

غزلیات فخرالدین عراقی

فهرست مطالب

- ۱ غزل شماره ۱: هر سحر ناله وزاری کنم پیش صبا
- ۲ غزل شماره ۲: ای مرا یک بارگی از خویش تن کرده جدا
- ۳ غزل شماره ۳: این حادثه بین که زاد ما را
- ۴ غزل شماره ۴: کشیدم رنج بسیاری دریغا
- ۵ غزل شماره ۵: ندیدم در جهان کامی دریغا
- ۶ غزل شماره ۶: سربه سراز لطف جانی ساقیا
- ۷ غزل شماره ۷: ای ز فروغ رخت تافته صد آفتاب
- ۸ غزل شماره ۸: مست خراب یلدهر لحظه در خرابات
- ۱۰ غزل شماره ۹: دیدی چو من خرابی افتاده در خرابات

- غزل شماره ۱۰: به یک گره که دو چشمت بر ابروان انداخت ۱۱
- غزل شماره ۱۱: چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت ۱۲
- غزل شماره ۱۲: عراقی بار دیگر توبه بشکست ۱۳
- غزل شماره ۱۳: ساقی قدحی شراب در دست ۱۴
- غزل شماره ۱۴: از پرده برون آمد ساقی، قدحی در دست ۱۵
- غزل شماره ۱۵: دوا به یک نظرمی دو انم از چپ و راست ۱۶
- غزل شماره ۱۶: شوری ز شراب خانه برخاست ۱۸
- غزل شماره ۱۷: از میکده تاجه شور برخاست ۲۰
- غزل شماره ۱۸: باز مراد غمت واقعه جانی است ۲۱
- غزل شماره ۱۹: ز خواب، نرگس مست تو سرگران برخاست ۲۲
- غزل شماره ۲۰: ناکه از میکده فغان برخاست ۲۳
- غزل شماره ۲۱: مهر مهر دلبری بر جان ماست ۲۴
- غزل شماره ۲۲: چنین که حال من زارد خرابات است ۲۵
- غزل شماره ۲۳: ندیده ام رخ خوب تو، روز کی خداست ۲۷

- غزل شماره ۲۴: جانا، نظری، که دل مکار است ۲۸
- غزل شماره ۲۵: دل، چو در دام عشق منطور است ۲۹
- غزل شماره ۲۶: ساز طرب عشق که داند که چه ساز است ۳۰
- غزل شماره ۲۷: در کوی خرابات، کسی را که نیاز است ۳۲
- غزل شماره ۲۸: طره یار پریشان چه خوش است ۳۳
- غزل شماره ۲۹: در سرم عشق تو سودایی خوش است ۳۴
- غزل شماره ۳۰: رخ مکار مرا هر زمان دگر رنگ است ۳۵
- غزل شماره ۳۱: شاد کن جان من، که غمگین است ۳۶
- غزل شماره ۳۲: مشو، مشو، ز من خسته دل جدا ای دوست ۳۷
- غزل شماره ۳۳: کی ببنیم چهره زیبای دوست ۳۹
- غزل شماره ۳۴: یک بخت دیدن رخ جانانم آرزوست ۴۰
- غزل شماره ۳۵: جز دیدن روی تو مرا رای دگر نیست ۴۱
- غزل شماره ۳۶: هر دلی کوبه عشق یابل نیست ۴۲

- غزل شماره ۳۷: ساقی، ارجام می، دما دم نیست ۴۳
- غزل شماره ۳۸: عشق سیم رخ است، کور ادا دم نیست ۴۴
- غزل شماره ۳۹: دل، که دایم عشق می ورزید رفت ۴۶
- غزل شماره ۴۰: آه، به یک بارگی یار کم ما گرفت ۴۷
- غزل شماره ۴۱: باز بجز یار دانا نم گرفت ۴۸
- غزل شماره ۴۲: مرا که یار بنواز، زهی دولت زهی دولت ۴۹
- غزل شماره ۴۳: کی از تو جان غمگینی شود شاد ۵۰
- غزل شماره ۴۴: هر که راجام می به دست افتاد ۵۱
- غزل شماره ۴۵: باز دل از دور دور افتاد ۵۲
- غزل شماره ۴۶: عشق، شوری در نهاد ما نهاد ۵۳
- غزل شماره ۴۷: عشق شوقی در نهاد ما نهاد ۵۵
- غزل شماره ۴۸: بر من، ای دل، بند جان نتوان نهاد ۵۶
- غزل شماره ۴۹: بی رخت جان در میان نتوان نهاد ۵۸

- غزل شماره ۵۰: هر شب دل پر خونم بر خاک دلت افتد ۶۰
- غزل شماره ۵۱: بنمای به من رویت، یارات نمی افتد ۶۱
- غزل شماره ۵۲: باشمع روی خوبان پروانه ای چه سجد ۶۲
- غزل شماره ۵۳: باعشق عقل فرسادیوانه ای چه سجد ۶۳
- غزل شماره ۵۴: باعشق قرار در نگیرد ۶۴
- غزل شماره ۵۵: باعشق تو ناز در نگیرد ۶۵
- غزل شماره ۵۶: جانا، حدیث شوق در داستان نگیرد ۶۶
- غزل شماره ۵۷: امروز مراد دل جز یار نمی گنجد ۶۷
- غزل شماره ۵۸: امروز مراد دل جز یار نمی گنجد ۶۸
- غزل شماره ۵۹: در حلقه فقیران قیصر چه کار دارد ۶۹
- غزل شماره ۶۰: بیا بر تو بحالت برهان چه کار دارد ۷۰
- غزل شماره ۶۱: بادد خستگانت درمان چه کار دارد ۷۲
- غزل شماره ۶۲: بادد خستگانت درمان چه کار دارد ۷۳

- غزل شماره ۶۳: خرم تن آن کس که دل ریش ندارد ۷۴
- غزل شماره ۶۴: بیا، کاین دل سربهران ندارد ۷۵
- غزل شماره ۶۵: دل، دولت خرمی ندارد ۷۶
- غزل شماره ۶۶: راحت سرمردمی ندارد ۷۷
- غزل شماره ۶۷: مکارا، بی تو برک جان که دارد ۷۸
- غزل شماره ۶۸: مکارا، بی تو برک جان که دارد ۷۹
- غزل شماره ۶۹: تاکی کشم جهای تو؟ این نیز بگذرد ۸۰
- غزل شماره ۷۰: بیایا، که نسیم بهار می گذرد ۸۱
- غزل شماره ۷۱: بیایا، که عمر من خاکسار می گذرد ۸۲
- غزل شماره ۷۲: پشت بر روزگار باید کرد ۸۳
- غزل شماره ۷۳: یاد آن شیرین پسر خواهیم کرد ۸۵
- غزل شماره ۷۴: می روان کن ساقیا، کین دم روان خواهیم کرد ۸۶
- غزل شماره ۷۵: روی ننمود یار چتوان کرد ۸۸

- غزل شماره ۷۶: روی ننمود یار چتوان کرد ۸۹
- غزل شماره ۷۷: من رنجور را یک دم نپرسد یار چتوان کرد ۹۰
- غزل شماره ۷۸: از دیار گذر نتوان کرد ۹۱
- غزل شماره ۷۹: بدین زبان صفت حسن یار نتوان کرد ۹۲
- غزل شماره ۸۰: بتم از غمزه و ابرو، همه تیرو کمان سازد ۹۴
- غزل شماره ۸۱: چنین که غمزه تو خون خلق می ریزد ۹۵
- غزل شماره ۸۲: اگر یکبار زلف یار از رخسار برخیزد ۹۶
- غزل شماره ۸۳: آن را که چو تو محار باشد ۹۷
- غزل شماره ۸۴: تا برقرار حسنی دل بی قرار باشد ۹۸
- غزل شماره ۸۵: دیده بختم، دیغا کور شد ۹۹
- غزل شماره ۸۶: من مست می عشقم بسیار نخواهم شد ۱۰۰
- غزل شماره ۸۷: گر نظر کردم به روی ماه رخساری چه شد ۱۰۱
- غزل شماره ۸۸: ناکه بت من مست به بازار برآمد ۱۰۳

- غزل شماره ۸۹: نگه بت من مست به بازار برآمد ۱۰۴
- غزل شماره ۹۰: غلام حلقه به گوش تو زار باز آمد ۱۰۵
- غزل شماره ۹۱: بیا، که بی رخ زیبات دل به جان آمد ۱۰۶
- غزل شماره ۹۲: ز اشتیاق تو، جانما، دلم به جان آمد ۱۰۷
- غزل شماره ۹۳: آشکارا نهان کنم تا چند ۱۰۸
- غزل شماره ۹۴: آن را که غمت زد براند ۱۰۹
- غزل شماره ۹۵: این دو مرادو که داند ۱۱۰
- غزل شماره ۹۶: در من نگر دیار و کربار که داند ۱۱۱
- غزل شماره ۹۷: ای دل، چو در خانه خمار گشادند ۱۱۲
- غزل شماره ۹۸: نخستین باده کا نذر جام کردند ۱۱۳
- غزل شماره ۹۹: مکارا، جسمت از جان آفریدند ۱۱۵
- غزل شماره ۱۰۰: اگر سگسته دلانت هزار جان دارند ۱۱۶
- غزل شماره ۱۰۱: چو چشم مست تو آغاز کبر و ناز کند ۱۱۷

- غزل شماره ۱۰۲: باز دلم عیش و طرب می کند ۱۱۸
- غزل شماره ۱۰۳: هر که اود عوی مستی می کند ۱۱۹
- غزل شماره ۱۰۴: به خرابات شدم دوش برابر نبود ۱۲۰
- غزل شماره ۱۰۵: هر که در بند زلف یار بود ۱۲۱
- غزل شماره ۱۰۶: تا کی از مایار پنهان بود ۱۲۳
- غزل شماره ۱۰۷: ای خوشا دل کاندراو از عشق تو جانی بود ۱۲۴
- غزل شماره ۱۰۸: وه! که کارم زد دست می برود ۱۲۵
- غزل شماره ۱۰۹: اندرین ره هر که او یکتا شود ۱۲۶
- غزل شماره ۱۱۰: محارینی که بامامی نباید ۱۲۸
- غزل شماره ۱۱۱: مرا، گرچه ز غم جان می برآید ۱۲۹
- غزل شماره ۱۱۲: زان پیش که دل ز جان برآید ۱۳۰
- غزل شماره ۱۱۳: آخر این تیره شب هجره پایان آید ۱۳۱
- غزل شماره ۱۱۴: صبا وقت سحر کوبی ز کوی یار می آید ۱۳۲
- غزل شماره ۱۱۵: صبا وقت سحر، کوبی، ز کوی یار می آید ۱۳۳

- غزل شماره ۱۱۶: گمی درد تو درمان می‌ناید ۱۳۴
- غزل شماره ۱۱۷: مراد تو درمان می‌ناید ۱۳۵
- غزل شماره ۱۱۸: ای باد صبا، به کوی آن یار ۱۳۶
- غزل شماره ۱۱۹: دل در گره زلف تو بستیم و کربار ۱۳۸
- غزل شماره ۱۲۰: دل در گره زلف تو بستیم و کربار ۱۳۹
- غزل شماره ۱۲۱: رخ سوی خرابات نهادیم و کربار ۱۴۰
- غزل شماره ۱۲۲: نظر ز حال من ناتوان درین مدار ۱۴۱
- غزل شماره ۱۲۳: غلام روی تو ام، ای غلام، باده یار ۱۴۲
- غزل شماره ۱۲۴: مرا از هر چه می‌بینم رخ دلدار اولی تر ۱۴۴
- غزل شماره ۱۲۵: نیم چون یک نفس بی غم دلم خون خوار اولی تر ۱۴۵
- غزل شماره ۱۲۶: سربه سر از لطف جانی ای پسر ۱۴۶
- غزل شماره ۱۲۷: آب حیوان است، آن لب، یا شکر ۱۴۷
- غزل شماره ۱۲۸: ای امید جان، عنایت از عراقی واکمیر ۱۴۹

- غزل شماره ۱۲۹: بردت افتاده ام خوار و حقیر. ۱۵۰
- غزل شماره ۱۳۰: به دست غم گرفتارم، بیا ای یار، دستم گیر. ۱۵۱
- غزل شماره ۱۳۱: بی دلی را بی سبب آزرده گیر. ۱۵۲
- غزل شماره ۱۳۲: ای مطرب درد، پرده بنواز. ۱۵۳
- غزل شماره ۱۳۳: چون تو کردی حدیث عشق آغاز. ۱۵۴
- غزل شماره ۱۳۴: از غم عشقت جگر خون است باز. ۱۵۵
- غزل شماره ۱۳۵: کار ما، بنگر، که خام افتاد باز. ۱۵۶
- غزل شماره ۱۳۶: بی جمال تو، ای جهان افروز. ۱۵۸
- غزل شماره ۱۳۷: ساقی، ز سگر خنده شراب طرب انگیز. ۱۵۹
- غزل شماره ۱۳۸: در بزم قلندران قلاش. ۱۶۰
- غزل شماره ۱۳۹: تماشای کند مردم دلم در باغ رخسارش. ۱۶۱
- غزل شماره ۱۴۰: بکشم به ناز روزی سر زلف مشک رنگش. ۱۶۲
- غزل شماره ۱۴۱: نرسد به هر زبانی سخن دهان تنکش. ۱۶۳

- غزل شماره ۱۴۲: صلاهی عشق، که ساقی ز لعل خدانش ۱۶۴
- غزل شماره ۱۴۳: کردم گذری به میکده دوش ۱۶۶
- غزل شماره ۱۴۴: باز غم بگرفت دامنم، دریغ ۱۶۷
- غزل شماره ۱۴۵: جزا عشق و جزا عشاق ۱۶۹
- غزل شماره ۱۴۶: بیا، که خانه دل پاک کردم از خاشاک ۱۷۰
- غزل شماره ۱۴۷: بیا، که خانه دل پاک کردم از خاشاک ۱۷۱
- غزل شماره ۱۴۸: دلی، که آتش عشق تو اش بسوزد پاک ۱۷۲
- غزل شماره ۱۴۹: کمر آفتاب رخت سایه افکند بر خاک ۱۷۳
- غزل شماره ۱۵۰: تنگ آدم از وجود خود، تنگ ۱۷۴
- غزل شماره ۱۵۱: در جام جهان نای اول ۱۷۵
- غزل شماره ۱۵۲: ای دیده، بدار ماتم دل ۱۷۶
- غزل شماره ۱۵۳: بند، ای دل، بجز دیار خود دل ۱۷۷
- غزل شماره ۱۵۴: خوشتر از خلد برین آراستند ایوان دل ۱۷۸

- غزل شماره ۱۵۵: اکئوس تملالات بهرام ۱۸۰
- غزل شماره ۱۵۶: از دل و جان عاشق زار توام ۱۸۲
- غزل شماره ۱۵۷: باز در دام بلا افتاده ام ۱۸۳
- غزل شماره ۱۵۸: ایندم منم که بیدل و بی یار مانده ام ۱۸۴
- غزل شماره ۱۵۹: یاران، غمم خورید، که غمخوار مانده ام ۱۸۵
- غزل شماره ۱۶۰: ساقی، چو نمی دهی شرابم ۱۸۶
- غزل شماره ۱۶۱: دل کم شد، از و نشان نیابم ۱۸۷
- غزل شماره ۱۶۲: دل کم شد، از و نشان نمی یابم ۱۸۹
- غزل شماره ۱۶۳: بهیات! کزین دیار رفتم ۱۹۱
- غزل شماره ۱۶۴: کجایی؟ ای ز جان خوشتر، شبت خوش باد، من رفتم ۱۹۳
- غزل شماره ۱۶۵: من باز ره خانه خار گرفتیم ۱۹۴
- غزل شماره ۱۶۶: من چه دانم که چرا از تو جدا افتادم ۱۹۶

- غزل شماره ۱۶۷: اگر فرصت دهد، جاننا، فراق تو روزکی چندم ۱۹۷
- غزل شماره ۱۶۸: در ملک لایزال می‌دم من آنچه دیدم ۱۹۸
- غزل شماره ۱۶۹: در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم ۱۹۹
- غزل شماره ۱۷۰: آن بخت کو که برد تو باز بگذرم ۲۰۰
- غزل شماره ۱۷۱: تا کی از دست تو خوابه خورم ۲۰۱
- غزل شماره ۱۷۲: چه خوش بودی، دیغا، روزگارم ۲۰۲
- غزل شماره ۱۷۳: چه خوش بودی، دیغا، روزگارم ۲۰۳
- غزل شماره ۱۷۴: بر من نظری کن، که منت عاشق زارم ۲۰۴
- غزل شماره ۱۷۵: مکارا، بی تو برگ جان ندارم ۲۰۵
- غزل شماره ۱۷۶: هر زمان جوری ز خوبان می‌کشم ۲۰۶
- غزل شماره ۱۷۷: ای راحت روانم، دور از تو ناتوانم ۲۰۸
- غزل شماره ۱۷۸: جاننا، نظری که ناتوانم ۲۱۰
- غزل شماره ۱۷۹: کجایی، ای دل و جانم، که از غم تو بجانم ۲۱۲

- غزل شماره ۱۸۰: دلی یاد لبری، یا جان و یا جانان، نمی دانم ۲۱۳
- غزل شماره ۱۸۱: با من دلشده گریار نسازد چه کنم ۲۱۵
- غزل شماره ۱۸۲: شاید که به درگاه تو عمری بشینم ۲۱۶
- غزل شماره ۱۸۳: شود میسر و گویی که در جهان مینم ۲۱۷
- غزل شماره ۱۸۴: نیست کاری به آنم و اینم ۲۱۸
- غزل شماره ۱۸۵: مرا جز عشق تو جانی نمی بینم نمی بینم ۲۱۹
- غزل شماره ۱۸۶: بردیار من سحر مست و خراب می روم ۲۲۰
- غزل شماره ۱۸۷: من آن قلاش و رند بی نوایم ۲۲۱
- غزل شماره ۱۸۸: ما چو قدر و صلت، ای جان و جهان، شناختیم ۲۲۳
- غزل شماره ۱۸۹: ما ذکر باره توبه بشکستیم ۲۲۴
- غزل شماره ۱۹۰: افسوس! که باز از دور دور بمانیم ۲۲۵
- غزل شماره ۱۹۱: گر چه ز جهان جوی نداریم ۲۲۶
- غزل شماره ۱۹۲: ما، کازده تو نیاز داریم ۲۲۸

- غزل شماره ۱۹۳: من که هر لحظه زار می‌گیریم ۲۲۹
- غزل شماره ۱۹۴: کر ز شمعیت چراغی افروزیم ۲۳۰
- غزل شماره ۱۹۵: کر چه دل خون کنی از خاک دست نگریم ۲۳۱
- غزل شماره ۱۹۶: ناخورده شراب می‌خروشم ۲۳۲
- غزل شماره ۱۹۷: ناخورده شراب می‌خروشم ۲۳۳
- غزل شماره ۱۹۸: خنیرید، عاشقان، نفسی شور و شر کنیم ۲۳۴
- غزل شماره ۱۹۹: خنیر، تا قصد کوی یار کنیم ۲۳۵
- غزل شماره ۲۰۰: تا کی از دست فراق تو تم مابینیم ۲۳۶
- غزل شماره ۲۰۱: ز غم زار و حقیرم، با که گویم ۲۳۷
- غزل شماره ۲۰۲: ز دلگشایی به جانم با که گویم ۲۳۸
- غزل شماره ۲۰۳: ای دوست، بیا، که ما تو را ایم ۲۳۹
- غزل شماره ۲۰۴: بیا، ای دیده، تا یک دم بگریم ۲۴۱

- غزل شماره ۲۰۵: تاکی همه مدح خویش گویم ۲۴۲
- غزل شماره ۲۰۶: شهری است بزرگ و ما دویم ۲۴۳
- غزل شماره ۲۰۷: بگذرای غافل زیاده این و آن ۲۴۴
- غزل شماره ۲۰۸: بتلای بجز یارم، الغیث ای دوستان ۲۴۵
- غزل شماره ۲۰۹: مقصود دل عاشق شیدا همه اودان ۲۴۶
- غزل شماره ۲۱۰: در کف جور تو افتادم، تودان ۲۴۷
- غزل شماره ۲۱۱: رفت کار دل زد دست، اکنون تودان ۲۴۸
- غزل شماره ۲۱۲: ماهر خان، که داد عشق، عارض لاله رنگشان ۲۴۹
- غزل شماره ۲۱۳: ز دل، جانما، غم عشقت را کردن توان؟ نتوان ۲۵۰
- غزل شماره ۲۱۴: مکار از سر کویت گذر کردن توان؟ نتوان ۲۵۱
- غزل شماره ۲۱۵: عاشقی دانی چه باشد؟ بی دل و جان زیستن ۲۵۲
- غزل شماره ۲۱۶: سهل گفتی به ترک جان گفتن ۲۵۳
- غزل شماره ۲۱۷: تا توانی هیچ دمانم مکن ۲۵۴

- غزل شماره ۲۱۸: ماهر ویا، رخ ز من پنهان مکن ۲۵۵
- غزل شماره ۲۱۹: بی رخت جانان، دلم غمگین مکن ۲۵۶
- غزل شماره ۲۲۰: ای یار، بیا و یاری کن ۲۵۷
- غزل شماره ۲۲۱: ای رخ جان فزای تو کشته خجسته فال من ۲۵۸
- غزل شماره ۲۲۲: چه کنم که دل سازم هدف خدنگ او من ۲۵۹
- غزل شماره ۲۲۳: سپرس از دلم آخر، چه دل به که قطره خون ۲۶۰
- غزل شماره ۲۲۴: چو دل زدایره عقل بی تو شد بیرون ۲۶۱
- غزل شماره ۲۲۵: ای حسن تو بی پایان، آخر چه حال است این ۲۶۲
- غزل شماره ۲۲۶: ای دل و جان عاشقان شیفته جمال تو ۲۶۴
- غزل شماره ۲۲۷: ای دل و جان عاشقان شیفته لقای تو ۲۶۵
- غزل شماره ۲۲۸: ای آرزوی جان و دلم ز آرزوی تو ۲۶۶
- غزل شماره ۲۲۹: ای همه میل دل من سوی تو ۲۶۷
- غزل شماره ۲۳۰: ترک من، ای من غلام روی تو ۲۶۹

- غزل شماره ۲۳۱: آن مونس غمگسار جان کو ۲۷۱
- غزل شماره ۲۳۲: ساقی، قدحی می مغان کو ۲۷۲
- غزل شماره ۲۳۳: مانا میدبوی گلستان صبح گاه ۲۷۴
- غزل شماره ۲۳۴: ای حالت برقع از رخ ناگهان انداخته ۲۷۶
- غزل شماره ۲۳۵: ای راحت روح هر شکسته ۲۷۷
- غزل شماره ۲۳۶: ای در میان جانم کنجی نهان نهاده ۲۷۸
- غزل شماره ۲۳۷: ای هر دهن زیادت بر عسل شده ۲۷۹
- غزل شماره ۲۳۸: در صومعه نکلنج، رند شرابخانه ۲۸۰
- غزل شماره ۲۳۹: در صومعه نکلنج رند شرابخانه ۲۸۱
- غزل شماره ۲۴۰: بازم از غصه جگر خون کرده ای ۲۸۲
- غزل شماره ۲۴۱: تا تو در حسن و حال افزوده ای ۲۸۳
- غزل شماره ۲۴۲: تا ز خوبی دل ز من بر بوده ای ۲۸۴
- غزل شماره ۲۴۳: ای یار، مکن، بر من بی یار بنشای ۲۸۵

- غزل شماره ۲۴۴: در کار من در هم آخر نظری فرمای ۲۸۶
- غزل شماره ۲۴۵: ای دوست الغیث! که جانم بسوختی ۲۸۷
- غزل شماره ۲۴۶: مکارا، کر چه از بار سنگستی ۲۸۸
- غزل شماره ۲۴۷: ای به تو زنده جسم و جان، مونس جان کستی ۲۸۹
- غزل شماره ۲۴۸: پیش ازینم خوشترک می داشتی ۲۹۰
- غزل شماره ۲۴۹: ای ز غم فراق تو جان مرا شکایتی ۲۹۱
- غزل شماره ۲۵۰: ای عشق، کجابه من قتادی ۲۹۲
- غزل شماره ۲۵۱: چه کرده ام که دلم از فراق خون کردی ۲۹۳
- غزل شماره ۲۵۲: جانما، نظری به مانگردی ۲۹۵
- غزل شماره ۲۵۳: چه بد کردم؟ چه شد؟ از من چه دیدی ۲۹۶
- غزل شماره ۲۵۴: چه کردم؟ دلبر! از من چه دیدی ۲۹۸
- غزل شماره ۲۵۵: آبد به دلت امیدواری ۲۹۹

- غزل شماره ۲۵۶: ای دل، بنشین چو سکواری ۳۰۰
- غزل شماره ۲۵۷: تا چند عشق بازیم بر روی حر مکاری ۳۰۲
- غزل شماره ۲۵۸: مکارا، کی بود کامیدواری ۳۰۳
- غزل شماره ۲۵۹: مکارا، از وصال خود مرآتانی جدا داری ۳۰۴
- غزل شماره ۲۶۰: نمی دانم چه بد کردم، که نیکم زار می داری ۳۰۵
- غزل شماره ۲۶۱: چه خوش باشد دلاکز عشق یار مهربان میری ۳۰۷
- غزل شماره ۲۶۲: چو برقع از رخ زیبای خود بر اندازی ۳۰۸
- غزل شماره ۲۶۳: از کرم دمن سیحاره نظر کن نفسی ۳۱۰
- غزل شماره ۲۶۴: مکارا، وقت آن آمد که یکدم ز آن من باشی ۳۱۱
- غزل شماره ۲۶۵: خوشا دوی! که درماش تو باشی ۳۱۲
- غزل شماره ۲۶۶: چه خوش باشد! که دلدارم تو باشی ۳۱۳
- غزل شماره ۲۶۷: الاقم، و اعنم یوم التلاقی ۳۱۴
- غزل شماره ۲۶۸: اندوهگنی چرا؟ عراقی ۳۱۵

- غزل شماره ۲۶۹: فالی لم اطاسبع الطباقی ۳۱۶
- غزل شماره ۲۷۰: لقد فاح الربیع ودار ساقی ۳۱۷
- غزل شماره ۲۷۱: آن جام طرب فزای ساقی ۳۱۹
- غزل شماره ۲۷۲: جانا، زمنت ملال تاکی ۳۲۰
- غزل شماره ۲۷۳: دلربایی دل ز من ناکه ربودی کاشکی ۳۲۳
- غزل شماره ۲۷۴: از غم دلد از زارم، مرک به زین زندگی ۳۲۴
- غزل شماره ۲۷۵: الا، قد طال عمدی بالوصال ۳۲۵
- غزل شماره ۲۷۶: کرب به رخسار تو، ای دوست، نظر داشتی ۳۲۶
- غزل شماره ۲۷۷: در جهان کز نه یار داشتی ۳۲۷
- غزل شماره ۲۷۸: کز نه سودای یار داشتی ۳۲۸
- غزل شماره ۲۷۹: ای که از لطف سراسر جانی ۳۲۹
- غزل شماره ۲۸۰: تر ساجده ای، میهنی، شوخی، سگستانی ۳۳۱
- غزل شماره ۲۸۱: چنانم از هوس لعل سگستانی ۳۳۳

- غزل شماره ۲۸۲: سر عشقت کس تواند گفت؟ فی ۳۳۴
- غزل شماره ۲۸۳: کی بود کین درد را دمان کنی ۳۳۵
- غزل شماره ۲۸۴: نگویی باز: کای غم خوار چونی ۳۳۶
- غزل شماره ۲۸۵: بیا، تا بیدلان راز را ببینی ۳۳۷
- غزل شماره ۲۸۶: ای خوشتر از جان، آخر کجایی ۳۳۸
- غزل شماره ۲۸۷: ای ربه دلم به رعنائی ۳۳۹
- غزل شماره ۲۸۸: بود آيا که خرامان ز دم باز آیی ۳۴۰
- غزل شماره ۲۸۹: بیا، که بی توبه جان آدم ز تنهایی ۳۴۱
- غزل شماره ۲۹۰: پسرا، ره قلندر سزدار به من نمایی ۳۴۲
- غزل شماره ۲۹۱: چه بود کز نقاب بکشایی ۳۴۴
- غزل شماره ۲۹۲: در کوی تولولی، کدایی ۳۴۵
- غزل شماره ۲۹۳: دلی دارم، چه دل به محنت سرائی ۳۴۷
- غزل شماره ۲۹۴: ز اشتیاق تو جانم به لب رسید، کجایی ۳۴۹

- غزل شماره ۲۹۵: ز دودیده خون فشانم، ز غمت شب جدایی ۳۵۰
- غزل شماره ۲۹۶: زهی! حال تو رشک بتان ینمایی ۳۵۱
- غزل شماره ۲۹۷: سحر که برد راحت سرایی ۳۵۲
- غزل شماره ۲۹۸: کشید کار ز تنه‌ایم به شیدایی ۳۵۳
- غزل شماره ۲۹۹: همی کردم به کرد هر سرایی ۳۵۴
- غزل شماره ۳۰۰: شدم از عشق تو شیدا، کجایی ۳۵۵
- غزل شماره ۳۰۱: نیم بی تو دمی بی غم، کجایی ۳۵۶
- غزل شماره ۳۰۲: درین ره که ترک خود بگویی ۳۵۷
- غزل شماره ۳۰۳: درین ره که ترک خود بگویی ۳۵۹
- غزل شماره ۳۰۴: که از زلف پریشانست صبا بر هم زندمویی ۳۶۰
- غزل شماره ۳۰۵: نه از توبه من رسید بویی ۳۶۲

غزل شماره ۱: هر سحر ناله وزاری کنم پیش صبا

هر سحر صد ناله وزاری کنم پیش صبا	تا ز من پیغامی آرد بر سر کوی شما
باد می پیایم و بر باد عمری می دهیم	ورنه بر خاک در توره کجا باید صبا؟
چون ندارم همدی، بباد می گویم سخن	چون نیابم مرهمی، از باد می جویم شفا
آتش دل چون نمی گردد به آب دیده کم	می دمم بادی بر آتش، تا بر سوزد مرا
تا مگر خاکستری کردم به بادی بر شوم	وار هم زین تنگنای محنت آباد بلا
مردن و خاک شدن بهتر که بی تو زیستن	سوختن خوشتر بسی کز روی تو کردم جدا
خود ندارد بی رخ تو زندگانی قیمتی	زندگانی بی رخ تو مرگ باشد با عنا

غزل شماره ۲: ای مرا یک بارگی از خویشتن کرده جدا

ای مرا یک بارگی از خویشتن کرده جدا	کرد آن شادی که دور از تو بمیرم مرجا
دل ز غم رنجور و تو فارغ از روز حال ما	باز پرس آخر که: چون شد حال آن بیمار ما؟
شب خیالت گفت با جانم که: چون شد حال دل؟	نعره زد جانم که: ای مسکین، بقاباد اتورا
دوستان رازار کشتی ز آرزوی روی خود	در طریق دوستی آخر کجا باشد روا؟
بود دل را با تو آخر آشنایی پیش ازین	این کند هرگز؟ که کرد این آشنا با آشنا؟
هم چنان در خاک و خون غلتاش باید جان سپرد	خسته ای کامید دارد از نکور میان وفا
روز و شب خوابه اش باید فشاندن بردت	دیده ای کز خاک درگاه تو بگوید توتیا
دل برفت از دست و ز تیار تو خون شد جگر	نیم جانی ماند و آن هم ناتوانی، کو بر آ
از عراقی دوش پریدم که: چون است حال تو؟	گفت: چون باشد کسی کز دوستان باشد جدا؟

غزل شماره ۳: این حادثه بین که زادمارا

این حادثه بین که زادمارا	وین واقعه کا وقتادمارا
آن یار، که در میان جان است	برکوشه دل نهادمارا
در خانه مانمی نهدپای	از دست مکر بدادمارا؟
روزی به سلام یاسیامی	آن یار نکرد یادمارا
دانست که در غمیم بی او	از لطف نکردشادمارا
بر مادر لطف خود فرو بست	وز بهر دری کشادمارا
خود مادر روزگار کوینی	کز بهر فراق زادمارا
ای کاش نژادی، ای عراقی	کز تو ست همه فسادمارا

غزل شماره ۴: کشیدم رنج بسیاری دریغا

کشیدم رنج بسیاری دریغا	به کام من شد کاری دریغا
به عالم، در که دیدم باز کردم	ندیدم روی دلداری دریغا
شدم نومید کاذر چشم امید	نیامد خوب رخساری دریغا
ندیدم هیچ گلزاری به عالم	که در چشمم نزد خاری دریغا
مرا یاری است کز من یاد ندارد	که دارد این چنین یاری؟ دریغا
دل بیمار من میند سپرد	که چون شد حال بیماری؟ دریغا
شدم صدمبار بر درگاه وصلش	نذادم باریک باری دریغا
ز اندوه فراقش بر دل من	رسد هر خطه تیماری دریغا
به سر شد روزگارم بی رخ تو	نماند از عمر بسیاری دریغا
نسپرد از عراقی، تا بمیرد	جهان گوید که: مرد، آری دریغا

غزل شماره ۵: ندیدم در جهان کامی دریغا

ندیدم در جهان کامی دریغا	بازدم بی سراجامی دریغا
گوارنده نشد از خوان کیتی	مرا جز غصه آشامی دریغا
نشد از بزم وصل خوبریان	نصیب بخت من جامی دریغا
مرا دور از رخ دلداری است	که آن را نیست آرامی دریغا
فروشد روز عمر و بر نیاید	از آن شیرین لبش کامی دریغا
درین امید عمرم رفت کاخر:	کنند یادم به پغامی دریغا
چو دادیم عراقی نزد آن دوست	نمی ارزود به دشنامی دریغا

غزل شماره ۷: سرب سراز لطف جانی ساقیا

سرب سراز لطف جانی ساقیا	خوشر از جان چیست؟ آنی ساقیا
میل جان با جله سوی روی توست	رو، که شیرین دلتانی ساقیا
زان به چشم من در آبی هر زمان	کز صفا آب روانی ساقیا
از می عشق ار چه سرمستی، مکن	با حریفان سرکرانی ساقیا
وعده ای می ده، اگر چه کج بود	کز بهانه در گمانی ساقیا
بر لب خود بوسه ده، آنکه بسین	ذوق آب زندگانی ساقیا
از لطافت در نیاید کس تو را	زان یقینم شد که جانی ساقیا
کوش جان با پر گهر شد، زانکه تو	از سخن در می چکانی ساقیا
در دل و چشم ز حسن و لطف خویش	آشکارا و نهانی ساقیا
نیست در عالم عراقی را دمی	بر لب تو کامرانی ساقیا

غزل شماره ۷: ای ز فروغ رخت تافته صد آفتاب

ای ز فروغ رخت تافته صد آفتاب	تافته ام از غمت، روی زمین بر متاب
زنده به بوی توام، بوی زمین واکمیر	تشنه روی توام، بازمدار از من آب
از رخ سیراب خود بر جگر من آب زن	کز تش تشنگی شد جگر من سراب
تافته اندر دلم پر تو مهر رخت	می کنم از آب چشم خانه دل را خراب
روز را آید به شب بی رخ تو چه عجب؟	روز چگونه بود چون بود آفتاب؟
چون به سر کوی تو نیست تنم را مقام	چون به بر لطف تو نیست دلم را تاب
فخر عراقی به توست، عار چه داری از او؟	نیک و بد و هر چه هست، هست بتوش اسباب

غزل شماره ۸: مست خراب یابد هر خطه در خرابات

مست خراب یابد هر خطه در خرابات	کجی که آن نیند صد پیر در مناجات
خواهی که راه یابی بی رنج بر سر کنج	می سیز هر سحرگاه خاک در خرابات
یک ذره کرد از آن خاک در چشم جانت افتد	با صد هزار خورشید افتد تو را ملاقات
و در عکس جام باده نگاه بر تو تابد	نر خویش کردی آگه، نر جام، نر شعاعت
در یخودی و مستی جایی رسی، که آنجا	در هم شود عبادات، پی کم کند اشارات
تا کم نگردی از خود کنجی چنین نیایی	حالی چنین نیابد کم کشته از ملاقات
تا کی کنی به عادت در صومعه عبادت؟	کفر است زهد و طاعت تا نگذری زمیقات
تا تو ز خود پرستی و ز جست و جو پرستی	می دان که می پرستی در دیر غمی ولات
در صومعه تو دانی می کوش تا توانی	در میکده رها کن از سر فضول و طلمات
جان باز در خرابات، تا جرمه ای بیایی	مفروش زهد، کانجا کمتر خردن طلمات
لب تشنه چند باشی، در ساحل تمنی؟	انداز خویشتن را در بحر بی نهایت
تا کم شود نشانت در پای بی نشانی	تا در کشته به کامت یک ره ننگ حالات

چون غرقه شد عراقی یاد حیات باقی اسرار غیب بیند در عالم شهادت

غزل شماره ۹: دیدی چو من خرابی افتاده در خرابات

دیدي چو من خرابی افتاده در خرابات	فارغ شده ز مسجد و زلذت مباحات
از خاتگاه رفته، در میکده نشسته	صد سجده کرده هر دم در پیش غری ولات
در باخته دل و دین، مجلس بانده مسکین	افتاده خوار و غمگین در گوشه خرابات
نی بهمی که با او یک دم دمی بر آرد	نی محرمی که یابد با وی دمی مراعات
نی، بیچ کبری اورادستی گرفت روزی	نی کرده پایمردی با او دمی مدارات
دردش نید درمان، ز خمش نجست مرهم	در ساخته به ناکام باد و بی مداوات
خوش بود روزگاری بر بوی وصل یاری	هم خوشدلش رفته، هم روزگار، هیات!
با این همه، عراقی، امیدوار می باش	باشد که به شود حال، گردن نه است حالات

غزل شماره ۱۰: به یک کره که دو چشمت بر ابروان انداخت

هزار قنّه و آشوب در جهان انداخت	به یک کره که دو چشمت بر ابروان انداخت
که هر که جان و دلی داشت در میان انداخت	فریب زلف تو با عاشقان چه شعبده ساخت؟
ز آفتاب رخت سایه ای بر آن انداخت	دلم، که در سر زلف تو شد، توان که که
که پرده از رخ تو بر نمی توان انداخت	رخ تو در خور چشم من است، لیک چه سود
با سکر که در آن محطه در دهان انداخت	حلاوت لب تو، دوش، یاد می کردم
زبان لطف تو ام باز در گمان انداخت	من از وصال تو دل برگرفته بودم، لیک
دل شکسته ما را بر آستان انداخت	قبول تو دو گران راه صدور صل نشاند
بر آستان درت صد هزار جان انداخت	چه قدر دارد، جانما، دلی؟ توان هر دم
که چشم جادوی تو چوین در ابروان انداخت	عراقی از دل و جان آن زمان امید برید

غزل شماره ۱۱: چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت

چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت	جهان کلاه زشادی بر آسمان انداخت
سپاه عشق تو از گوشه ای کمین بکشد	هزار قننه و آشوب در جهان انداخت
حدیث حسن تو، هر جا که در میان آمد	ز ذوق، هر که دلی داشت، در میان انداخت
قبول تو همه کس را بر آشیان جا کرد	مراز بهر چه آخر بر آستان انداخت؟
چو در سماع عراقی حدیث دوست شنید	بجای خر قه به قوال جان توان انداخت

غزل شماره ۱۲: عراقی بار دیگر توبه بگشت

عراقی بار دیگر توبه بگشت	ز جام عشق شد شیدا و سرمست
پریشان سر زلف بتان شد	خراب چشم خوبان است پیوست
چه خوش باشد خرابی در خرابات	گرفته زلف یار و رفته از دست
ز سودای پیرویان عجب نیست	اگر دیوانه ای ز نخبیر بگشت
به کرد زلف مهریوان همی گشت	چو ماهی ناگهان افتاد در شست
به پیران سر، دل و دین داد بر باد	ز خود فارغ شد و از جمله وارست
سحر که از سر سجاده برخاست	به بوی جرعه ای ز نار بر بست
ز بند نام و ننگ آنگه شد آزاد	که دل را در سر زلف بتان بست
پیشاند آستین بر هر دو عالم	قلندر وار در میخانه بنشت
لب ساقی صلاهی بوسه در داد	عراقی توبه سی ساله بگشت

غزل شماره ۱۳: ساقی قدحی شراب در دست

ساقی قدحی شراب در دست	آمد ز شراب خانه سرمست
آن توبه نادرست مارا	همچون سر زلف خویش بگسست
از مجلسیان خروش برخاست	کان قنّه روزگار نشست
مایم کنون و نیم جانی	و آن نیز نهاده بر کف دست
آن دل، که ازو خبر نداریم	هم در سر زلف اوست گره است
دیوانه روی اوست دایم	آشفته موی اوست پیوست
در سایه زلف او بیا سود	وز نیک و بد زمانه وارست
چون دید شعاع روی خویش	در حال ز سایه رخت بر بست
در سایه مجذول عراقی	کان ذره به آفتاب پیوست

غزل شماره ۱۴: از پرده برون آمد ساقی، قدحی در دست

از پرده برون آمد ساقی، قدحی در دست	هم پرده مابدید، هم توبه مابگشت
بنمود رخ زیبا، کشتیم همه شیدا	چون بیج ماند از ما آمد بر ما نشست
زلفش کرهی بکشاوند از دل مابرخواست	جان دل ز جهان برداشت و نذر سر زلفش بست
در دام سر زلفش ماندیم همه حیران	وز جام می لعلش کشتیم همه سرمست
از دست بشد چون دل در طره اوزدچنگ	غرقه زند از حیرت در هر چه میاید دست
چون سلسله زلفش بند دل حیران شد	آزاد شد از عالم وز هستی ماوارست
دل در سر زلفش شد، از طره طلب کردم	کفتاکه: لب او خوش اینک سراپوست
بیار خوشی بنشت دل کز سر جان برخاست	با جان و جهان پیوست دل کز دو جهان بگست
از غمزه روی او که مسم و که هشیار	وز طره لعل او که نیستم و که هست
می خواستم از اسرار اظهار کنم حرفی	زا غیار ترسیدم کفتم سخن سر بست

غزل شماره ۱۵: دوا به یک نظرمی دوانم از چپ و راست

دوا به یک نظرمی دوانم از چپ و راست	به جست و جوی محاری، که نور دیده ماست
مرا، که جز رخ او در نظرمی آید	دو دیده از همس روی او پر آب چراست؟
چو غرق آب حیاتم چه آب می جویم؟	چو بامن است محارم چه می دوم چپ و راست؟
مگاه کردم و در خود همه تو را دیدم	نظر چنین کنند آن که او به خود میناست
به نور طلعت تو یافتم وجود تو را	به آفتاب توان دید کافاب کجاست؟
ز روی روشن هر ذره شد مرا روشن	که آفتاب رخت در همه جهان پیدا است
به قامت خوش خوابان مگاه می کردم	لباس حسن تو دیدم به قد هر یک راست
شمال تو دیدم ز قامت شمشاد	ازین پس کشش من همه سوی بالاست
سکفت نیست که در بند زلف تو ست دلم	که هر کجا که دلی هست اندر آن سودا است
به غمزه که ز بودی دل همه عالم	ز عشق تو دل جمله جهان چراشید است؟
و کر جمال تو با عاشقان کرشمه نکرد	ز بهر چه شمر و آشوب از جهان برخاست؟
و راز جهان سخن سرتو برون افتاد	سپرد، که راز نکه داشتن نه کار صدا است

ندید چشم عراقی تور، چنان که تویی از آن که در نظرش جمله کاینات هب است

غزل شماره ۱۶: شوری ز شراب خانہ برخواست

شوری ز شراب خانہ برخواست	برخواست غریبوی از چپ و راست
تا چشم بتم چه فتنہ انگینخت؟	کز هر طرفی هزار غوغااست
تا جام لبش کدام می داد؟	کز جرعه اش هر که هست شیدااست
ساقی، قدحی، که مست عشقم	و آن باده هنوز در سرااست
آن نعره شور هم چنان، هست	و آن شیمکی هنوز برجاست
کارم، که چو زلف توست در هم	بی قامت تو نمی شود راست
مقصود تویی مرا ز هستی	کز جام، غرض می مصفااست
آمینہ روی توست جانم	عکس رخ تو دور و هویدااست
گل رنگ رخ تو دارد، ار نہ	رنگ رخس از پی چه زیبااست؟
ور سرونہ قامت تو دیده است	اوراکش از چه سوی بالااست؟
باغی است جهان، ز عکس رویت	خرم دل آن کہ در تماشااست
در باغ ہمہ رخ تویند	از هر ورق گل، آن کہ میناست

از عکس رخت‌دل عراقی گلزار و بهار و باغ و صحراست

غزل شماره ۱۷: از میکده تاجه شور برخاست

از میکده تاجه شور برخاست؟	کاذر همه شهر شور و غوغاست
باری، به نظاره ای برون آ می	کان روی تو از در تماشا است
پنهان چه شوی؟ که عکس رویت	در جام جهان نمای پیدا است
گل کر زرخ تو رنگ نآورد	رنگ رخس آخر از چه زیباست؟
ورنه به جمال تو نظر کرد	چشم خوش ز کس از چه میناست؟
ور سرونه قامت تو دیده است	اوراکش از چه سوی بالا است
تایافت بقیقه بوی زلفت	مارا همه میل سوی صحر است
مارا چه زباغ لاله و گل؟	از جام، غرض می مصفاست
جز حسن و جمال تو نبیند	از گلشن و لاله هر که میناست

غزل شماره ۱۸: باز مراد غمت واقعہ جانی است

باز مراد غمت واقعہ جانی است	در دل زارم نگر، تابہ چہ حیرانی است
دل کہ ز جان سیرکشت خون جگر می خورد	بر سر خوان غمت باز بہ مہمانی است
چون دل تنگم نشد سادہ تو یک زمان	باز گذارش بہ غم، کوبہ غم ارزانی است
تا سر زلفین تو کرد پریشان دلم	ہیچ نکویی بدو کین چہ پریشانی است؟
از دل من خون چکید بر جگر من نم ماند	تا ز غمت دیدہ ام دگر افشانی است
آہ! کہ در طالعہم باز پر کندگی است	بخت بد آخر بگو کین چہ پریشانی است
رفت کہ بودی مرا کار بہ سامان، دریغ!	نوبت کارم کنون بی سرو سامانی است
صبح و صالم بماند در پس کویہ فراق	روز امیدم چو شب تیرہ و ظلمانی است
وصل چو تو پادشہ کی بہ کدایی رسد؟	جستن و صلت مرا یاد نادانی است
خنیر، دلا، وصل جو، ترک عراقی بگو	دوست مدارش، کہ او دشمن پنهانی است

غزل شماره ۱۹: ز خواب، ز کس مست تو سرگران برخاست

ز خواب، ز کس مست تو سرگران برخاست	خروش و ولوله از جان عاشقان برخاست
چه سحر کردند انم دو چشم جادوی تو؟	که از نظارگیان ناله و فغان برخاست
به تیر غمزه، ازین بیش، خون خلق میریز	که رستخیز به یکباره از جهان برخاست
بدین صفت که تو آغاز کرده ای خوزیر	چه سیل خواهد ازین تیره خاکدان برخاست!
بیا و آب رخ از تشنگان دریغ مدار	طریق مردمی آخر نه از جهان برخاست؟
چنین که من ز فراق تو بر سر آمده ام	کرم تو دست نکیری کجا توان برخاست؟
تو دکنار من آ، تا من از میان بروم	که هر کجا که بر آید یقین گمان برخاست
به بوی آنگه به دلمان تو در آویزد	دل من از سرجان آستین فشان برخاست
عراقی از دل و جان آن زمان امید پرید	که چشم مست تو از خواب سرگران برخاست

غزل شماره ۲۰: ناکه از میکده فغان برخاست

ناله از جان عاشقان برخاست	ناکه از میکده فغان برخاست
های و هوئی از این و آن برخاست	شرو شوری قتاد در عالم
در پیش صدر روان، روان برخاست	جامی از میکده روان کردند
شور و غوغا ز جرعه دان برخاست	جرعه ای ریختند بر سر خاک
گفت و گوئی از این میان برخاست	جرعه با خاک در حدیث آمد
نعره زد و ز سر جهان برخاست	سخن جرعه عاشقی بشنید
سبک از خواب، سرگران برخاست	بخت من، چون شنید آن نعره
عالم از پیش جسم و جان برخاست	گشت بیدار چشم دل، چو مرا
بگرم کن چه این فغان برخاست؟	خوادم تاز خواب بر خیزم
بند بر پای چون توان برخاست؟	بود بر پای من، عراقی، بند

غزل شماره ۲۱: مهر دلبری بر جان ماست

مهر دلبری بر جان ماست	جان مادر حضرت جانان ماست
پیش او از دمی نالم و لیک	در دآن دلدار مادران ماست
بس عجب نبود که سودایی شوم	کیت سودای او در شان ماست
جان ما چو گان و دل سودایی است	کوی زلفش در خم چو گان ماست
اسب همت را چو دزین آوریم	هر دو عالم گوشه میدان ماست
با وجود این چنین زار و نزار	بر بساط معرفت جولان ماست
وزن می نهندمان حلقان و لیک	کس چه داند آنچه در حلقان ماست؟
گر ز ما برهان طلب دارد کسی	نور او در جان ما برهان ماست
جنت پراگنبین و شیرومی	بی جمال دوست شورستان ماست
گر چه در صورت گدایی می کنیم	کنج معنی در دل ویران ماست
هاتف دولت مرا آواز داد:	کین نوامی کو: عراقی، ز آن ماست

غزل شماره ۲۲: چنین که حال من زار در خرابات است

چنین که حال من زار در خرابات است	می مغانه مرا بهتر از مناجات است
مرا چو می نرماند ز دست خویشتم	به میکده شدنم بهترین طاعات است
درون کعبه عبادت چه سود؟ چون دل من	میان میکده مولای غری ولات است
مرا که بنگده و مصطبه مقام بود	چه جای صومعه و زهد و وجد و حالات است؟
مرا که قبله خم ابروی بتان باشد	چه جای مسجد و محراب و زهد و طاعات است
ملا تم نکنید، اربّه دیر در دکشم	که حال بی خبران بهترین حالات است
ز ذوق با خبری آنکه را خبر باشد	به نزد او سخن ناقصان خرافات است
خراب کوی خرابات را از آن چه خبر	که اهل صومعه را بهترین مقامات است
اگر چه اهل خرابات راز من ننگی است	مرا نصیحت ایشان بسی مباحثات است
کسی که حالت دیوانه گان میکده یافت	مقام اهل خرد نزدش از خرافات است
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه	سفید کردن آن نوعی از محالات است
کجاست می؟ که به جان آدم زخسته دلی	که پرز شیوه و سالوس و زرق و طامات است

مقام در کشانی که در خراباتند یقین بدان که ورامی همه مقامات است
کنون مقام عراقی مجوسی در مسجد که او حریف بتان است و در خرابات است

غزل شماره ۲۳: ندیده‌ام رخ خوب تو، روزی چند است

ندیده‌ام رخ خوب تو، روزی چند است	بیا، که دیده به دیدارت آرزو مند است
به یک نظاره به روی تو دیده خشود است	به یک کرشمه دل از غمزه تو خرنده است
فتور غمزه تو خون من بخاهد ریخت	بدین صفت که در ابرو گره در افکند است
یکی گره بکشای از دوزلف و رخ بنمای	که صد خزار چو من دلشده در آن بند است
مهرز من، که رک جان من بریده شود	بیا، که با تو مرا صد خزار پیوند است
مرا چو از لب شیرین تو نصیبی نیست	از آن چه سود که لعل تو سرب سر قند است؟
کسی که همچو عراقی اسیر عشق تو نیست	شب فراق چه داند که تا سحر چند است؟

غزل شماره ۲۴: جانا، نظری، که دل فگار است

جانا، نظری، که دل فگار است	بخشای، که خسته نیک زار است
بشآب، که جان به لب رسید است	دریاب کنون، که وقت کار است
رحم آر، که بی تو زندگانی	از مرگ تر هزار بار است
دیری است که برد قبول است	بیچاره دلم، که نیک خوار است
نومید چگونه باز کردد؟	از درگفت، آن کامیدوار است
ناخورده دلم شراب وصلت	از ددی بجز درخار است
مگذار به کام دشمن، امی دوست	بیچاره مرا، که دوستدار است
رسواش مکن به کام دشمن	کو خود ز رخ تو شرمسار است
خرم دل آن کسی، که او را	اندوه و غم تو غمگسار است
یادش ازین و آن نیاید	آن را که، چو تو محار، یار است
کار آن دارد، که برد تو	هر لحظه و هر دیش بار است
فی آنکه همیشه چون عراقی	بر خاک دلت چو خاک خوار است

غزل شماره ۲۵: دل، چو در دام عشق منظور است

دل، چو در دام عشق منظور است	دیده را جرم نیست، معذور است
ناظرم در رخت به دیده دل	کرچه از چشم ظاهر دور است
از شراب الست روز وصال	دل مستم هنوز مخمور است
دست ازین عاشقی نمی دارد	دایم از یار اگر چه مجبور است
حال آشفته بر رخ فاش است	شعله و نار پر تونور است
حکم داری به هر چه فریابی	که عراقی مطیع و مامور است

غزل شماره ۲۶: ساز طرب عشق که داند که چه ساز است

ساز طرب عشق که داند که چه ساز است؟	کز زخمه آن نه فلک اندر تک و تاز است
آورد به یک زخمه، جهان را همه، در قص	خود جان و جهان نغمه آن پرده نواز است
عالم چو صدایی است ازین پرده، که داند	کین راه چه پرده است و دین پرده چه راز است؟
رازی است دین پرده، که آن را شناسی	دانی که حقیقت ز چه در بند مجاز است؟
معلوم کنی کز چه سبب خاطر محمود	پیوسته پریشان سر زلف ایاز است؟
محتاج نیاز دل عشاق چرا شد	حسن رخ خوبان، که همه مایه ناز است؟
عشق است که هر دم به دگر رنگ بر آید	ناز است بجایی و به یک جای نیاز است
در صورت عاشق چو د آید همه سوز است	در کسوت معشوق چو آید همه ساز است
زان شعله که از روی بتان حسن بر افروخت	قسم دل عشاق همه سوز و کداز است
راهی است ره عشق، به غایت خوش و نزدیک	هر ره که جزین است همه دور و داز است
مستی، که خراب ره عشق است، دین ره	خواب خوش مستیش همه عین ناز است
در صومعه چون راه نداند مرداوش	رفتم به در میکده، دیدم که فراز است

از میکده آواز برآمد که: عراقی در باز تو خود را، که در میکده باز است

غزل شماره ۲۷: در کوی خرابات، کسی را که نیاز است

در کوی خرابات، کسی را که نیاز است	هشیاری و مستیش همه عین نماز است
آنجانپذیرند صلاح و ورع امروز	آنچه از تو پذیرند در آن کوی نیاز است
اسرار خرابات به جز مست نداند	هشیار چه داند که دین کوی چه راز است؟
تامستی رندان خرابات بیدم	دیدم به حقیقت که جزین کار مجاز است
خواهی که درون حرم عشق خرامی؟	در میکده نشین که ره کعبه داز است
هان! تاننهی پای دین راه بازی	زیرا که دین راه بسی شیب و فراز است
از میکده هاناله دلوز برآمد	در زمزمه عشق ندانم که چه ساز است؟
در زلف بتان تاجه فریب است؛ که پیوست	محمود پریشان سر زلف ایاز است
زان شعله که از روی بتان حسن تو افروخت	جان همه مشتاقان در سوز و کداز است
چون برد میخانه مرابار ندادند	رفتم به در صومعه دیدم که فراز است
آواز ز میخانه برآمد که: عراقی	در باز تو خود را که در میکده باز است

غزل شماره ۲۸: طره یار پریشان چه خوش است

طره یار پریشان چه خوش است	قامت دوست خرامان چه خوش است
خط خوش برب جانان چه نکوست	سبزه و چشمه حیوان چه خوش است
از می عشق دلی مست و خراب	همچو چشم خوش جانان چه خوش است
در خرابات خراب افتاده	عاشق بی سرو سامان چه خوش است
آن دل شیفته نابکر	در خم زلف پریشان چه خوش است
یوسف کم شده مارا بین	کاذر آن چاه زندان چه خوش است
لذت عشق بتم از من پرس	تو از آن بی خبری کان چه خوش است
تو چه دانی که شکر خنده او	از دهن شکرستان چه خوش است؟
چه شناسی که می و نقل بهم	از لب آن بت خندان چه خوش است
گر بسینی که به وقت مستی	لب من برب جانان چه خوش است
یار ساقی و عراقی باقی	و که این عیش بدینسان چه خوش است

غزل شماره ۲۹: در سرم عشق تو سودایی خوش است

در سرم عشق تو سودایی خوش است	در دلم شوق تمنایی خوش است
نال و فریاد من هر نیم شب	بر در و صلت تقاضایی خوش است
تا ننداری که بی روی خوشت	در همه عالم مراجایی خوش است
با سگان کشتن مرا هر شب به روز	بر سر کویت تاشایی خوش است
گر چه می کاهد غم تو جان من	یاد رویت راحت افزایی خوش است
در دلم بنگر، که از یاد رخت	بوستان و باغ و صحرائی خوش است
تا عراقی و اله روی تو شد	در میان خلق رسوایی خوش است

غزل شماره ۳۰: رخ مکار مرا هر زمان دگر رنگ است

رخ مکار مرا هر زمان دگر رنگ است	به زیر هر خم زلفش هزار نیرنگ است
کرشمه ای بکند، صد هزار دل ببرد	ازین سبب دل عشاق در جهان تنگ است
اگر برفت دل از دست، کو: برو، که مرا	بجای دل سر زلف مکار در چنگ است
از آن کمی که خراباتی دلم بر بود	مرا هوای خرابات و باد و چنگ است
بدین صفت که منم، از شراب عشق خراب	مرا چه جای کرامات و نام یاننگ است؟
بیار ساقی، از آن می، که ساغر او را	ز عکس چهره تو هر زمان دگر رنگ است
بریز خون عراقی و آشتی واکن	که آشتی بهمه حال بهتر از چنگ است

غزل شماره ۳۱: شاد کن جان من، که غمگین است

شاد کن جان من، که غمگین است	رحم کن بردم، که مسکین است
روز اول که دیدمش گفتم:	آنکه روزم یه کند این است
روی بنامی، تا نظاره کنم	کار زوی من از جهان این است
دل سچاره راه وصل می	شادمان کن، که بی تو غمگین است
بی رخت دین من همه کفر است	بارخت کفر من همه دین است
که گهی یاد کن به دشنامم	سخن تلخ از تو شیرین است
دل به تو دادم و ندانستم	که تو را کبر و ناز چندان است
بنوازی و پس بیازاری	آخر، ای دوست این چه آیین است؟
کینه بگذار و دلنوازی کن	که عراقی نه در خور کین است

غزل شماره ۳۲: مشو، مشو، ز من خسته دل جدا ای دوست

مشو، مشو، ز من خسته دل جدا ای دوست	مکن، مکن، به کف اندهم رهای دوست
برس، که بی تو مرا جان به لب رسید، برس	بیا که بر تو فشانم روان، بیا ای دوست
بیا، که بی تو مرا برک زندگانی نیست	بیا، که بی تو ندارم سربقا ای دوست
اگر کسی به جهان در، کسی دگر دارد	من غریب ندارم مگر تو را ای دوست
چه کرده ام که مرا مبتلای غم کردی؟	چه افتاد که گشتی ز من جدا ای دوست؟
کدام دشمن بد کو میان ما افتاد؟	که افتاد جدایی میان ما ای دوست
بگفت دشمن بد کوز دوستان مکمل	بر غم دشمن شاد از دم در آ ای دوست
از آن نفس که جدا گشتی از من بی دل	فتاده ام به کف محنت و بلا ای دوست
ز دار ضرب تو ام سکه بر وجود زده	مرا بر آتش محنت میازمای دوست
چو از زیان منت بیچگونه سودی نیست	مخواه بیش زیان من کدای دوست
ز لطف کرد دل بی غان بسی گشتی	دمی به کرد دل پر غان بر آ ای دوست
ز شادی همه عالم شد دست بیکانه	دلم که با غم تو گشت آشنا ای دوست

ز روی لطف و کرم شاد کن بروی خودم که کرد بار غمت پشت من دوتا ای دوست
ز بهر بی عراقی ز راه و اماندم ز لطف برد خویشم رهی نما ای دوست

غزل شماره ۳۳: کی بنیم چہ زیبای دوست

کی بنیم چہ زیبای دوست؟	کی یوم لعل شکرخای دوست؟
کی در آویزم بہ دام زلف یار؟	کی نیم یک لحظہ سہر پای دوست؟
کی بر افشانم بہ روی دوست جان؟	کی بکیرم زلف مشک آسای دوست؟
این چنین پیدا، ز پانہان چراست؟	طلعت خوب جہان پیامی دوست
ہموچشم دوست بیمارم، کجاست	شکری زان لعل جان افزای دوست؟
در دل تنگم نمی کنجد جہان	خود کنجد دشمن اندر جای دوست
دشمنم کوید کہ: ترک دوست گیر	من بہ رنم دشمنان جویای دوست
چون عراقی، والہ و شیدا شدی	دشمن ار دیدی رخ زیبای دوست

غزل شماره ۳۴: یک محطه دیدن رخ جانانم آرزوست

یک محطه دیدن رخ جانانم آرزوست	یکدم وصال آن مه خوابانم آرزوست
در خلوتی چنان، که نگنجد کسی در آن	یکبار خلوت خوش جانانم آرزوست
من رفته از میانه و او در کنار من	با آن محار عیش بدینسانم آرزوست
جانا، ز آرزوی تو جانم به لب رسید	بنمای رخ، که قوت دل و جانم آرزوست
گر بوسه ای از آن لب شیرین طلب کنم	طیره مشو، که چشمه حیوانم آرزوست
یک بار بوسه ای ز لب تو ر بوده ام	یک بار دیگر آن شکرسانم آرزوست
و در محطه ای به کوی تو نگاه بگذرم	عصیم مکن، که روضه رضوانم آرزوست
وز روی آن که رونق خوابان ز روی توست	دایم نظاره رخ خوابانم آرزوست
بر بوی آن که بوی تو دارد نسیم گل	پیوسته بوی باغ و گلستانم آرزوست
سودای تو خوش است و وصال تو خوشتر است	خوشتر ازین و آن چه بود؟ آنم آرزوست
ایمان و کفر من همه رخسار و زلف توست	در بند کفر مانده و ایمانم آرزوست
در ددل عراقی و درمان من تویی	از درد بس ملولم و درمانم آرزوست

غزل شماره ۳۵: جز دیدن روی تو مرارای دگر نیست

جز و صل تو ام هیچ تمنای دگر نیست	جز دیدن روی تو مرارای دگر نیست
جز بر سر کوی تو تماشای دگر نیست	این چشم جهان بین مراد همه عالم
اندر همه کیتی سر سودای دگر نیست	وین جان من سوخته را جز سر زلفت
کوی که غمت را جز ازین رای دگر نیست	یک لحظه غمت از دل من می نشود دور
فرمود فراق تو که: فرمای، دگر نیست	یک بوسه ربودم ز لب، دل دگری خواست
لیکن چون منت واله و شیدای دگر نیست	هستند تو را جمله جهان واله و شیدا
لیکن چو عراقیت سگر خای دگر نیست	عشاق تو کر چه همه شیرین سخنانند

غزل شماره ۳۶: هر دلی کوبه عشق مایل نیست

هر دلی کوبه عشق مایل نیست	حجره دیو خوان، که آن دل نیست
زاع کو، بی خبر بمیر از عشق	که زگل عنایب غافل نیست
دل بی عشق چشم بی نور است	خود بدین حاجت دلایل نیست
بیدلان را جز آسانه عشق	در ره کوی دوست منزل نیست
هر که مجنون نشد درین سودا	ای عراقی، بگو که: عاقل نیست

غزل شماره ۳۷: ساقی، ارجام می، دمامم نیست

ساقی، ارجام می، دمامم نیست	جان فدای تو، در دینی کم نیست
من که در میکده کم از حاکم	جرعه ای هم مرا مسلم نیست
جرعه ای ده، مرا ز غم برهان	که دلم بی شراب خرم نیست
از خودی خودم خلاصی ده	کز خودم زخم هست مرهم نیست
چون حجاب من است، سستی من	گر نباشد، مباش، کوه غم نیست
ز آرزوی دمی دلم خون شد	که شوم یک نفس دین دم نیست
به ردل در هم و پریشانم	چه کنم به کار دل فراهم نیست
خوشدلی در جهان نمی یابم	خود خوشی در نهاد عالم نیست
در جهان گر خوشی کم است مرا	خوش از آنم که ناخوشی هم نیست
کشت امید را، که خشک بماند	بهر از آب چشم من نم نیست
ساقیا، یک دم حریفی کن	کین دم جز تو هیچ بهدم نیست
ساغری ده، مرا ز من برهان	که عراقی حریف و محرم نیست

غزل شماره ۳۸: عشق سیمرخ است، کور ادا م نیست

عشق سیمرخ است، کور ادا م نیست	در دو عالم زو نشان و نام نیست
پی به کوی او هانا کس نبرد	کاندر آن صحرا نشان گام نیست
در بهشت وصل جان افزای او	بزلب او کس ر حیق آشام نیست
جمله عالم جرعه چین جام او ست	کر چه عالم خود برون از جام نیست
ناکه اریخ کبر بر اندازد نقاب	سربه سر عالم شود ماکام، نیست
صبح و شام طره ور خسار او ست	کر چه آنجا کوست صبح و شام نیست
ای صبا، کر بگذری در کوی او	نزد او مارا جزین پیغام نیست:
کای دلار می که جان ماتویی	بی تو مارا یک نفس آرام نیست
هر کسی راهست کامی در جهان	بزلبت مارا مراد و کام نیست
هر کسی را نام معشوقی که هست	می برد، معشوق مارا نام نیست
تالاب و چشم تو مارا مست کرد	نقل ما جز شکر و بادام نیست

تادل مادر سرزلف تو شد
کار ما جز با کمند و دام نیست

نیک بنجی را که در هر دو جهان
دوستی چون توست دشمن کام نیست

با عرقی دوستی آغاز کن
گر چه او در خور داین انعام نیست

غزل شماره ۳۹: دل، که دایم عشق می ورزید رفت

دل، که دایم عشق می ورزید رفت	کفتمش: جانامرو، نشید رفت
هر کجا بوی دلارامی شنید	یارخ خوب محاری دید رفت
هر کجا شکر لبی دشنام داد	یا محاری زیر لب خندید رفت
در سر زلف بتان شد عاقبت	در کنار مهوشی غلتید رفت
دل چو آرام دل خود باز یافت	یک نفس با من نیار امید رفت
چون لب و دندان دلدارم بید	در سر آن لعل و مروارید رفت
دل ز جان و تن کنون دل برگرفت	از بد و نیک جهان ببرد رفت
عشق می ورزید دایم، لاجرم	در سر چیزی که می ورزید رفت
باز نمی یابم دل کم گشته را؟	دل که در زلف بتان پیچید رفت
بر سر جهان و جهان چندین ملرز	آنکه شایستی بدو لرزید رفت
ای عراقی، چند زین فریاد و سوز؟	دلبرت یاری دگر بگزید رفت

غزل شماره ۴۰: آه، به یک بارگی یار کم ما گرفت

آه، به یک بارگی یار کم ما گرفت!	چون دل ماتنگ دید خانه و گر جا گرفت
بر دل ماکه گهی، داشت خیالی گذر	نیز خالاش کنون ترک دل ما گرفت
دل به غمش بود شاد، رفت غمش هم زد دل	غم چه کند در دلی کان همه سودا گرفت؟
دیده گریان مگر بر جگر آبی زند؟	کاش سودای او در دل شیدا گرفت
خوش سخنی داشتم، بادل پرد و خویش	لشکر بهران باخت در سر من تا گرفت
دین و دل و هوش من هر سه به تاراج برد	جان و تن و هر چه بود جمله به نغا گرفت
بهر مکر در جهان هیچ کسی را نیافت	کز همه وامانده ای، هیچکسی را گرفت
هیچ کسی در جهان یار عراقی نشد	لاجرمش عشق یار، بی کس و تنها گرفت

غزل شماره ۴۱: باز بهر یار دانا نم گرفت

باز دست غم گریانم گرفت	باز بهر یار دانا نم گرفت
بهرش اندر تاخت، دانا نم گرفت	چنگ در دانا و وصلش می زد
مخت آمد، دامن جانم گرفت	جان ز تن از غصه بیرون خواست شد
زان زمان کاذبه جانانم گرفت	در جهان یک دم نبودم شادان
در دل غمگین حیرانم گرفت	آتش سودا اش ناله شعله زد
هر چه کردم عاقبت آنم گرفت	تا چه بد کردم؟ که بد شد حال من

غزل شماره ۴۲: مرا گریار بنواز، زهی دولت زهی دولت

مرا گریار بنواز، زهی دولت زهی دولت	و گردمان من سازد، زهی دولت زهی دولت
و راز لطف و کرم یک ره دآید از دم ناکه	ز رخ برقع براندازد، زهی دولت زهی دولت
دل زار من پر غم نبوده یک نفس خرم	گر از محنت سپردازد، زهی دولت زهی دولت
فراق یار بی رحمت مراد بویه زحمت	گر از این بیش نکندازد، زهی دولت زهی دولت
چنینم زار نکندارد، به تیاریم یاد آرد	و رم از لطف بنواز، زهی دولت زهی دولت
و راز کوی فراموشان فراقش رخت بر بندد	و صالش رخت در باز، زهی دولت زهی دولت
و گر با لطف خود گوید: عراقی را بده کامی	که جان خسته در باز، زهی دولت زهی دولت

غزل شماره ۴۳: کی از تو جان نمکینی شود شاد

کی از تو جان نمکینی شود شاد؟	کی آخر از فراموشی کنی یاد؟
پندارم که هجرانت گذارد	که از وصل تو دلگشایی شود شاد
چنین دانم که حسنت کم نکرد	اگر کمتر کند ناز تو بیداد
ز وصل خود به کام دل من	که از بیداد هجر آمد به فریاد
نیخشای از کرم بر خاکساری	که در روی تو عمرش رفت برباد
نظر کن بر دل امیدواری	که بر درگاه تو نو امید افتاد
بجز درگاه تو هر در که زد دل	عراقی را از ان دریغ نکشاد

غزل شماره ۴۴: هر که راجام می به دست افتاد

هر که راجام می به دست افتاد	رند و قلاش و می پرست افتاد
دل و دین و خرد و دست بداد	هر که راجعه ای به دست افتاد
چشم میگون یار هر که بید	ناچیده شراب، مست افتاد
وانکه دل بست در سر زلفش	ماهی آسا، میان شست افتاد
لشکر عشق باز بیرون تاخت	قلب عشاق را شکست افتاد
عاشقی کز سر جهان برخواست	زود باد و شش نشست افتاد
هر که پابر سر جهان نهاد	همت او عظیم پست افتاد
سرجان و جهان ندارد آنک:	در سرش باده اُلت افتاد
و آنکه از دست خود خلاص نیافت	در ره عشق پای بست افتاد
هان، عراقی، ببرز هستی خویش	نیستی بهره ات ز هست افتاد

غزل شماره ۴۵: باز دل از در تو دور افتاد

باز دل از در تو دور افتاد	در کف صد بلا صبور افتاد
نیک نزدیک بود بر در تو	تا چه بد کرد که ز تو دور افتاد
یا حسد برد دشمن بد دل	یا مرادوستی غمور افتاد
ما تم خویش تن همی دارد	چون مصیبت زده، ز سوز افتاد
چون ز خاک در تو سرمه نیافت	دیده ام بی ضیا و نور افتاد
جان که یک ذره انده تو نیافت	در طربخانه سرور افتاد
از بهشت رخ تو بی خبر است	تن که در آرزوی حور افتاد
چون عراقی نیافت راه به تو	کمر سی گشت و در غرور افتاد

غزل شماره ۴۶: عشق، شوری در نهاد ما نهاد

عشق، شوری در نهاد ما نهاد	جان مادر بوتۀ سودا نهاد
گفتگوی در زبان ما نکند	بجستجوی در درون ما نهاد
داستان دلبران آغاز کرد	آرزویی در دل شیدا نهاد
رمزی از اسرار باده کشف کرد	رازستان جمله بر صحرانهاد
قصهٔ خوبان به نوعی بازگفت	کاشی در پیرو در برنا نهاد
از خمستان جرعه‌ای بر خاک ریخت	جنشی در آدم و حوا نهاد
عقل مجنون در کف لیلی سپرد	جان و املق در لب عذرا نهاد
دم به دم در حرلباسی رخ نمود	لحظه لحظه جای دیگر پا نهاد
چون نبود او را معین خانه‌ای	هر کجا جادید، رخت آنجا نهاد
بر مثال خویشان حرفی نوشت	نام آن حرف آدم و حوا نهاد
حسن را بر دیده خود جلوه داد	نتی بر عاشق شیدا نهاد
هم به چشم خود جمال خود بدید	تهمتی بر چشم نایب نهاد

یک کرشمه کرد با خود، آنچنانک:	قنه ای در پیرو در برنا نهاد
کام فرهاد و مراد ما همه	در لب شیرین شکر خانها
بهر آشوب دل سودایان	خال قنه برخ زیبا نهاد
وز پی برک و نوای بلبلان	رنگ و بویی در گل رعنا نهاد
تا تماشای وصال خود کند	نور خود در دیده آینه نهاد
تا کمال علم او ظاهر شود	این همه اسرار بر صحرانها
شور و غوغایی برآمد از جهان	حسن او چون دست دروغا نهاد
چون در آن غوغا عراقی را بدید	نام او سر دفتر غوغا نهاد

غزل شماره ۴۷: عشق شوقی در نهادمانهاد

عشق شوقی در نهادمانهاد	جان مارا در کف غوغانهاد
فتنه‌ای انگینخت، شوری در کلند	در سراوشهر ما چون پانهاد
جایی خالی یافت از غوغا و شور	شور و غوغا کرد و رخت آنجانهاد
نام و تنگ ما همه بر باد داد	نام ما دیوانه و رسوانهاد
چون عراقی را، دین ره، خام یافت	جان ما بر آتش سودانهاد

غزل شماره ۴۸: بر من، ای دل، بند جان نتوان نهاد

شور در دیوانگان نتوان نهاد	بر من، ای دل، بند جان نتوان نهاد
شرو شوری در جهان نتوان نهاد	های و هوئی در فلک نتوان فکند
سلسله برپای جان نتوان نهاد	چون پریشانی سرزلفت کند
جرم بر دور زمان نتوان نهاد	چون خرابی چشم مست می کند
بیچ پیش میمان نتوان نهاد	عشق تو ممان و ما را بیچ نه
پیش سمرغ استخوان نتوان نهاد	نیم جانی پیش او نتوان کشید
غمره تو، دل بر آن نتوان نهاد	گرچه که وعده و صلح دهد
بر لبم لب رایگان نتوان نهاد	گویمت: بوسی به جانی، گویم:
لقمه ای خوش در دهان نتوان نهاد	بر سر خوان لبست، خود بی جگر
بر کفی کوه کران نتوان نهاد	بر دلم بار غمت چندین من
زود پایر آسمان نتوان نهاد	شب در دل می زدم، مهر تو گفت:
پای بر آب روان نتوان نهاد	تا تو را در دل هوای جان بود

تات و جی روشن است، این هفت خوان
پیش تو بس، هشت خوان نتوان نهاد
ورعراقی محرم این حرف نیست
رازها او در میان نتوان نهاد

غزل شماره ۴۹: بی رخت جان در میان نتوان نهاد

بی رخت جان در میان نتوان نهاد	بی نقین پابرنگان نتوان نهاد
جان باید داد و بستد بوسه ای	بی کنارت در میان نتوان نهاد
نیم جانی دارم از تو یادگار	بر لبست لب رایگان نتوان نهاد
در جهان چشمت خرابی می کند	جرم بر دور زمان نتوان نهاد
خون ماز ابرو و مژگان ریختی	تیر به زین در گمان نتوان نهاد
حال من زلفت پریشان می کند	پس گنه بر دیگران نتوان نهاد
در جهان چون هر چه خواهی می کنی	جرم بر هر ناتوان نتوان نهاد
هر چه هست اندر همه عالم تویی	نام هستی بر جهان نتوان نهاد
چون تو را، جز تو، نمی بیند کسی	نتی بر عاشقان نتوان نهاد
بر در و صلت چو کس می گذرد	تتمتی بر انس و جان نتوان نهاد
عاشق تو هم تو بس، پس نام عشق	که برین و که بر آن نتوان نهاد
تا نکیر و دست من دامن تو	پای دل بر فرق جان نتوان نهاد

چون عراقی آستین ماکر فت رخت او بر آسمان نتوان نهاد

غزل شماره ۵۰: هر شب دل پر خونم بر خاک دلت افتد

هر شب دل پر خونم بر خاک دلت افتد	باشد که چو روز آید بروی گذرت افتد
زبید که زد گاهست نو میدنگرد و باز	آن کس که به امید ی بر خاک دلت افتد
آیم به دلت افتم، تا جور کنی کمتر	از بخت بدم گویی خود بیشتر افتد
من خاک شوم، جانما، در هکذرت افتم	آخر به غلط روزی بر من گذرت افتد
گفتم که: بده دادم، بیدافزون کردی	بدرفت، ندانستم، گفتم: مکر ت افتد
در عمر اگر یک دم خواهی که دهم دادم	ناگاه چو وابینی رای دگرت افتد
کم نال، عراقی، زانک این قصه دردتو	گر شرح دهم عمری، هم مختصرت افتد

غزل شماره ۵۱: بنمای به من رویت، یارات نمی افتد

بنمای به من رویت، یارات نمی افتد	آرمی چه توان کردن؟ بامات نمی افتد
کیرم که نمی افتد با وصل منت رایی	باجور و جفا، باری، هم رات نمی افتد؟
می افتد این یک دم کی بر این پر غم	شادم کنی و خرم، مان یات نمی افتد؟
هر بیدل و شیدایی افتاده به سودایی	و ندر دل من الاسودات نمی افتد
با عشق تومی بازم شطرنج وفا، لیکن	از بخت بدم، باری، جز مات نمی افتد
از غمزه خونریزت هر جای شیخون است	شب نیست که این بازی صد جات نمی افتد
افتاده دو صد شیون از جور تو هر جایی	این جور و جفا بمن تنهات نمی افتد
بیچاره عراقی، مان! دم درکش و خون می خور	چون بیج دمی با او کیرات نمی افتد

غزل شماره ۵۲: باشمع روی خوبان پروانه ای چه سجد

باشمع روی خوبان پروانه ای چه سجد؟	باتاب موی جانان دیوانه ای چه سجد؟
در کوی عشق‌بازان صد جای جوی نیرزد	تن خود چه قیمت آرد؟ ویرانه ای چه سجد؟
با عاشقان شیدا، سلطان کجا بر آید؟	در پیش آشنایان بیگانه ای چه سجد؟
در رزم پاکبازان عالم چه قدر دارد؟	در بزم بحر نشان پیمانه ای چه سجد؟
از صد هزار خرمن یک دانه است عالم	با صد هزار عالم پس دانه ای چه سجد؟
چون عشق در دل آمد، آنجا خرد نیاید	چون شاه رخ نماید فرزانه ای چه سجد؟
گر چه عراقی، از عشق، فرزانه جهان شد	آنجا که این حدیث است افسانه ای چه سجد؟

غزل شماره ۵۳: با عشق عقل فرسادیوانه ای چه سجد

با شمع روی زیبا پروانه ای چه سجد؟	با عشق عقل فرسادیوانه ای چه سجد؟
باتاب بند موت دیوانه ای چه سجد؟	پیش خیال رویت جانی چه قدر دارد؟
در کوی آشنایی بگذازه ای چه سجد؟	با وصل جان فزایت جان را چه آشنایی؟
دل خود چه طاقت آرد؟ ویرانه ای چه سجد؟	چون زلف بر فغانی عالم خراب کرد
در جنت حسن رویت کاشانه ای چه سجد؟	گر چه خوش است و دلکش کاشانه ای است جنت
پیش بهشت رویت غم خانه ای چه سجد	با من اگر نشینی بر خیزم از سر جان
در پیش آن چنان رو، سکرانه ای چه سجد؟	کیرم که خود عراقی، سکرانه، جان فشاند

غزل شماره ۵۴: با عشق قرار در گنج

با عشق قرار در گنج	جز ناله زار در گنج
باد و تود در سر نباشد	باباده خار در گنج
من با تو سز که در گنج	بادیده غبار در گنج
در دل کنی مقام یعنی	با قلب عیار در گنج
در دیده خیال تو نیاید	با آب مکار در گنج
بوسی ندی به طغری کوی:	با بوسه کنار در گنج
با چشم تو شاید اربیم	با جام خار در گنج
آنجا که منم تو هم گنجی	با لیل نهار در گنج
شد عار همه جهان عراقی	با خمر تو عار در گنج

غزل شماره ۵۵: با عشق تو ناز در نکنجد

باز در دنیا ز در نکنجد	با عشق تو ناز در نکنجد
با سوز تو ساز در نکنجد	با درد تو درد در نیاید
دور افتد و باز در نکنجد	بیچاره کسی که از درد تو
باز سوز و کداز در نکنجد	با داغ غمت درون سینه
سودای مجاز در نکنجد	با عشق حقیقتی به هر حال
تسبیح و نماز در نکنجد	در میکده با حریف قلاش
خوبی ایاز در نکنجد	در جلوه که حال حسنت
اندیشه گاز در نکنجد	با یاد لب تو در خیالم
یک محرم راز در نکنجد	آنجا که رود حدیث و صلت
باز شرح دراز در نکنجد	و آن دم که حدیث زلفت افتد
جان باز، که ناز در نکنجد	چه ناز کنی عراقی اینجا؟

غزل شماره ۵۶: جانا، حدیث شوق در داستان نگنجد

جانا، حدیث شوق در داستان نگنجد	رمزی ز راز عشقت در صدیان نگنجد
جولانکه جلالت در کوی دل نباشد	خلوتکه جلالت در جسم و جان نگنجد
سودای زلف و حالت جز در خیال ناید	اندیشه وصال جز در گمان نگنجد
در دل چو عشقت آید، سودای جان نماند	در جان چو مهرت افتد، عشق روان نگنجد
دل کز تو بوی یابد، در گلستان نوید	جان کز تو رنگ بیند، اندر جهان نگنجد
پیغام خشکانت در کوی تو که آرد؟	کاجاز عاشقانت بادوزان نگنجد
آن دم که عاشقان راز تو بار باشد	مسکین کسی که آنجا در آستان نگنجد
بخشای بر غریبی کز عشق تو بمیرد	و آنکه در آستان خود یک زمان نگنجد
جان داد دل که روزی کوی تو جای یابد	شناخت او که آخر جایی چنان نگنجد
آن دم که با خیالت دل راز عشق گوید	کر جان شود عراقی، اندر میان نگنجد

غزل شماره ۵۷: امروز مراد دل جز یار نمی‌کند

امروز مراد دل جز یار نمی‌کند	وز یار چنان پر شد کاغذار نمی‌کند
در چشم پر آب من جز دوست نمی‌آید	در جان خراب من جز یار نمی‌کند
این لحظه از آن شادم کاغذ دل تنگ من	غم جای نمی‌گیرد، تیار نمی‌کند
این قطره خون تیاغت از لعل لبش رنگی	از شادی آن در پوست چون نار نمی‌کند
رو برد او سرمست، از عشق رخس، زیراک:	در بزم وصال او شیار نمی‌کند
شیدای جمال او در حلد سیرامد	مشتاق لقای او در نار نمی‌کند
چون پرده براندازد عالم بسراندازد	جایی که یقین آید پندار نمی‌کند
از گفت بد دشمن آزرده نگردم، زانک:	با دوست مراد دل آزار نمی‌کند
جانم در دل می‌زد، گفتا که: برو این دم	بیار درین جلوه دیار نمی‌کند
خواهی که دون آبی بگذار عراقی را	کاغذ طبع انوار اطوار نمی‌کند

غزل شماره ۵۸: امروز مراد دل جز یار نمی‌کنجد

امروز مراد دل جز یار نمی‌کنجد	تنگ است، از آن دروی اغیار نمی‌کنجد
در دیده پر آیم جز یار نمی‌آید	و نذر دلم از مستی جز یار نمی‌کنجد
با این همه هم شادم کاندل تنگ من	غم چاره نمی‌یابد، تیار نمی‌کنجد
جان در تنم اربی دوست هربار نمی‌کنجد	از غایت تنگ آمد کین بار نمی‌کنجد
کو جام می‌عشق؟ تا مست شوم زیراک:	در بزم وصال او هشیار نمی‌کنجد
کو دام سر زلفش؟ تا صید کند دل را	کاندر خم زلف او دلدار نمی‌کنجد
چون طره بر افشاند این روی پوشاند	جایی که یقین آید پندار نمی‌کنجد
عشق چو دون تازد جان جگره پردازد	آنجا که وطن سازد دیار نمی‌کنجد
این قطره خون تیاغت از خاک درش بویی	از شادی آن در پوست چون نار نمی‌کنجد
غم گر چه خورد جانم، هم غم نخورم زیراک:	اندر حرم جانان غمخوار نمی‌کنجد
تخته بردل بردم جان و تن و دین و هوش	دل گفت: برو، کانباهر چار نمی‌کنجد
خواهی که در آیی تو، بگذار عراقی را	کاندر حرم جانان جز یار نمی‌کنجد

غزل شماره ۵۹: در حلقه فقیران قیصر چه کار دارد

در دست بحر نویشان ساغر چه کار دارد؟	در حلقه فقیران قیصر چه کار دارد؟
در مجلس خموشان نبر چه کار دارد؟	در راه عشبازان زین حرف ما چه خیزد؟
ای یک چه وزن آرد؟ سحر چه کار دارد؟	جایی که عاشقان را درس حیات باشد
آب زلال چو بود؟ کوثر چه کار دارد؟	جایی که این عزیزان جام شراب نوشند
بر کشتی دلیران لنگر چه کار دارد؟	و آنجا که بحر معنی موج تقابرا آرد
بر فرق سرفرازان افسر چه کار دارد؟	در راه پاکبازان این حرف ما چه خیزد؟
جایی که ره بر آید، رهبر چه کار دارد؟	آن دم که آن دم آمد، دم در گنجد آنجا
بابوی مشک معنی، غنبر چه کار دارد؟	دایم، توای عراقی، می گوی این حکایت:

غزل شماره ۷۰: با پر تو بحالت برهان چه کار دارد

با عشق زلف و حالت ایمان چه کار دارد؟	با پر تو بحالت برهان چه کار دارد؟
با وصل جانفزایت هجران چه کار دارد؟	با عشق دلکشیت عاشق کجا بر آید؟
با جلوه گاه و صلت هجران چه کار دارد؟	دربار گاه در دوت درمان چه راه یابد؟
با عیش عاشقانت رضوان چه کار دارد؟	با سوز بی دلانت مالک چه طاقت آرد؟
در سایه دوزلفت پنهان چه کار دارد؟	گرنه گریخت جانم از پر تو بحالت
هجری بدین درازی با جان چه کار دارد؟	چون در پناه و صلت افتاد جان نکویی:
پوسیده استخوانی بر خوان چه کار دارد؟	کرد خورت نیابم، شاید که بر ساطت
در کلبه گدایان سلطان چه کار دارد؟	آری عجب نباشد کرد در دلم نیایی
آنجا که آن کمال است نقصان چه کار دارد؟	من نیز اگر نگنجم در حضرتت، عجب نیست
در عالم حقیقت بطلان چه کار دارد؟	در تنگنای وحدت کثرت چگونه گنجد
کآنجا که در نبود درمان چه کار دارد؟	گویند نیکوان را نظارگی نباید
آن دم میان ایشان دربان چه کار دارد؟	آری، ولی چو عاشق پوشید رنگ معشوق

جایی که در میانه معشوق هم ننگبند
مالک چه زحمت آرد؟ رضوان چه کار دارد؟
هان! خسته دل عراقی، باد دیار خوکن
کانشاکه دوش آمد درمان چه کار دارد؟

غزل شماره ۶۱: بادر خشکانت درمان چه کار دارد

بادر خشکانت درمان چه کار دارد؟	با وصل کشتگانت بهران چه کار دارد؟
از سوز بی دلانت مالک خبر ندارد	با عیش عاشقانت رضوان چه کار دارد؟
در لعل توست پنهان صد گونه آب حیوان	از بی دلی لب من با آن چه کار دارد؟
هم دیده تو باید تا چهره تو بیند	کأنجا که آن جمال است انسان چه کار دارد؟
و هم از دهن تنگت هرگز نشان نیاید	با خاتم سلیمان شیطان چه کار دارد؟
جان من از لب تو مانا که یافت ذوقی	ورنه خیال جاوید با جان چه کار دارد؟
دل می تند که میند دیده روی خوبت	ورنه برید زلفت پنهان چه کار دارد؟
عاشق کز از در تو نشنید مر حبابی	چون حلقه برد تو چندان چه کار دارد؟
کبر بردت نیایم، شاید که باز پرسند:	پوسیده استخوانی با خوان چه کار دارد؟
در دل که عشق نبود معشوق کی توان یافت	جایی که جان نباشد جانان چه کار دارد؟
در دل غم عراقی و آسمان عشق باقی	در خانه طفیلی مهران چه کار دارد؟

غزل شماره ۶۲: بادد خستگانت درمان چه کار دارد

بادد خستگانت درمان چه کار دارد؟	باوصل کشتگانت هجران چه کار دارد؟
بامخت فراق راحت چه رخ نماید؟	بادد اشتیاق درمان چه کار دارد؟
کردم خیالت ناید، عجب نباشد	درد و زخ پر آتش رضوان چه کار دارد؟
سودای تو نکند اندر دلی که جان است	در خانه طفیلی ممان چه کار دارد؟
دل را خوش است با جان کر ز آن تو ست، یارا	بی روی تو دل من با جان چه کار دارد؟
بر بوی وصلت، ای جان، دل برد تو مانده است	ورنه قناده در خاک چندان چه کار دارد؟
با عشق تو ست جان را صد سر سر نهفته	لیکن دل عراقی با جان چه کار دارد؟

غزل شماره ۶۳: خرم تن آن کس که دل ریش ندارد

خرم تن آن کس که دل ریش ندارد	واندیشہ یار ستم اندیش ندارد
کویندر قیابان که ندارد سرتویار	سلطان چه عجب کر سردر ویش ندارد؟
اورا چه خبر از من و از حال دل من	کو دیده پر خون و دل ریش ندارد
این طرفہ کہ او من شد و من او ز من یار	بیگانه چنان شد کہ سر خویش ندارد
ہاں، ای دل خونخوار، سر مخت خود گیر	کان یار سر صحبت بایش ندارد
ممشوق چو شمشیر جابر کشد، از خشم	عاشق چه کند کر سر خود پیش ندارد؟
بچارہ دل ریش عراقی کہ ہمیشہ	از نوش لبان، برہ بہ جز نیش ندارد

غزل شماره ۴۷: بیا، کاین دل سر بهر ان ندارد

بیا، کاین دل سر بهر ان ندارد	بجز وصلت دگر درمان ندارد
به وصل خود دلم را شاد گردان	که خسته طاقت بهر ان ندارد
بیا، تا پیش روی تو بمیرم	که بی تو زندگانی آن ندارد
چگونه بی تو بتوان زیست آخر؟	که بی تو زیستن امکان ندارد
بمردم ز انتظار روز وصلت	شب بهر ان مگر پایان ندارد؟
بیا، تا روی خوب تو بینم	که مهر از دهن پنهان ندارد
ز من بپذیر، جاناً، نیم جانی	اگر چه قیمت چندان ندارد
چه باشد کز فراغت والسی را	چنین سرگشته و حیران ندارد؟
وصالت تا ز غم خونم نریزد	عراقی را شبی مهمل ندارد

غزل شماره ۵۵: دل، دولت خرمی ندارد

دل، دولت خرمی ندارد	جان، راحت بی غمی ندارد
دردا! که درون آدمی زاد	آسایش و خرمی ندارد
از راحت های این جهانی	جز غم دل آدمی ندارد
ای مرگ، بیا و مردمی کن	این غم سر مردمی ندارد
وی غم، نشین، که شادمانی	باما سر بهدمی ندارد
وی جان، ز سرای تن برون شو	کین جای تو محکمی ندارد
نشین همه وقت با عراقی	کا حلیت محرمی ندارد

غزل شماره ع: راحت سر مردمی ندارد

راحت سر مردمی ندارد	دولت دل بهمی ندارد
ز احسان زمانه دیده بر دوز	کو دیده مردمی ندارد
از خوان فلک نواله کم پیچ	کو کرده گندی ندارد
باد و بساز، از آنکه درمان	با جان تو محرمی ندارد
دینار حیات دل چه بندی؟	چون بود تو محکمی ندارد
دردا! که دین سرای پر غم	کس دولت بی غمی ندارد
دارد همه چیز آدمی زاد	افسوس که خرمی ندارد
گر خوشدلی دین جهان هست	باری دل آدمی ندارد
بنامی به من دلی فراهم	کو محنت در بهی ندارد
کم خور غم این جهان، عراقی،	زیرا که غمش کمی ندارد

غزل شماره ۶۷: مھکارا، بی تو برک جان که دارد

مھکارا، بی تو برک جان که دارد؟	دل شاد و لب خندان که دارد؟
به امید وصال می دهم جان	و کمره طاقت بهران که دارد؟
غم از نهد جگر بر خوان و صلت	دل درویش را همان که دارد؟
نیاید جز خیالت در دل من	بجز یوسف سر زندان که دارد؟
مرا با تو خوش آید خلد، ورنه	غم حورو سر رضوان که دارد؟
همه کس می کند دعوی عشقت	ولی باد در بی دمان که دارد؟
غمّت هر لحظه جانی خواهد از من	چه انصاف است؟ چندین جان که دارد؟
مرا گویند: فردا روز وصل است	و کمر طاقت بهران که دارد؟
نشان عشق می جویی، عراقی	بین تا چشم خون افشان که دارد؟

غزل شماره ۶۸: مکارا، بی تو برک جان که دارد

مکارا، بی تو برک جان که دارد؟	سر کفر و غم ایمان که دارد؟
اگر عشق تو خون من نریزد	غمت را هر شبی ممان که دارد؟
دل من با خیالت دوش می گفت:	که این درد مردمان که دارد؟
لب شیرین تو گفتا: ز من پرس	که من با تو بگویم: کان که دارد؟
مرا کفتی که: فردا روز وصل است	امید زیستن چندان که دارد؟
دلم در بند زلف تو ست ورنه	سر سودای بی پایان که دارد؟
اگر لطف خیال تو نباشد	عراقی را چنین حیران که دارد؟

غزل شماره ۶۹: تاکی کشم جهای تو؟ این نیز بگذرد

تاکی کشم جهای تو؟ این نیز بگذرد	بسیار شد بلای تو، این نیز بگذرد
عمرم گذشت و یک نفسم بیشتر نماند	خوش باش کز جهای تو، این نیز بگذرد
آبی و بگذری به من و باز ننگری	ای جان من فدای تو، این نیز بگذرد
هر کس رسید از تو به مقصود و این کدا	محروم از عطای تو، این نیز بگذرد
ای دوست، تو مرا همه دشنام می دهی	من می کنم، دعای تو، این نیز بگذرد
آیم به درگفت، نگذاری که بگذرم	پیرامن سرای تو، این نیز بگذرد
آدم دلم به کوی تو، نو مید باز گشت	نشیدمر جهای تو، این نیز بگذرد
بگذشت آنکه دوست همی داشتی مرا	دیگر شده است رای تو، این نیز بگذرد
تاکی کشد عراقی مسکین جهای تو؟	بگذشت چون جهای تو، این نیز بگذرد

غزل شماره ۷۰: بیایا، که نسیم بهار می‌گذرد

بیایا، که نسیم بهار می‌گذرد	بیایا، که گل زرخت شرمسار می‌گذرد
بیایا، که وقت بهار است و موسم شادی	مدار منظرم، وقت کار می‌گذرد
ز راه لطف به صحرا خرام یک نفسی	که عیش تازه کنم، چون بهار می‌گذرد
نسیم لطف تو از کوی می‌برد و مردم	غمی که بردل این جان فکار می‌گذرد
ز جام وصل تو ناخورده جرعه‌ای دل من	ز بزم عیش تو در سرخار می‌گذرد
سحرگهی که به کوی دلم گذر کردی	به دیده گفت دلم: کان شکار می‌گذرد
چو دیده کرد نظر صد هزار عاشق دید	که نعره می‌زد و هر یک که: یار می‌گذرد
به گوش جان عراقی رسید آن زاری	از آن ز کوی تو زار و نزار می‌گذرد

غزل شماره ۷۱: بیا، که عمر من خاکسار می‌گذرد

بیا، که عمر من خاکسار می‌گذرد	مدار شطرم، روزگار می‌گذرد
بیا، که جان من از آرزوی دیدارت	به لب رسید و غم دل فکار می‌گذرد
بیا، به لطف ز جان به لب رسیده پرس	که از جهان ز غمت زار زار می‌گذرد
بر آن شکسته دلی رحم کن ز روی کرم	که ناامید ز دگاه یار می‌گذرد
چه باشد اگر بگذاری که بگذرم ز دت؟	که بردت ز سگان صد هزار می‌گذرد
مکش سگان جابر و دم، که تیر غمت	خود از نشانه جان بی شمار می‌گذرد
من ار چه دورم از دگمت و دم هر دم	بر آستان دت چند بار می‌گذرد
زدل که می‌گذرد بردت پرس آخر:	که آن شکسته برین در چه کار می‌گذرد
مکش خود شمنم، ای دوست ز انتظار، بیا	که این نفس ز جهان دوستدار می‌گذرد
به انتظار مکش میش ازین عراقی را	که عمر او همه در انتظار می‌گذرد

غزل شماره ۷۲: پشت بر روزگار باید کرد

پشت بر روزگار باید کرد	روی در روی یار باید کرد
چون زر خسار پرده برگیرد	دردش جان نثار باید کرد
پیش شمع رخس چو پروانه	سوختن اختیار باید کرد
از پی یک نظاره بردارد	سال ها انتظار باید کرد
تا کند یار روی در رویت	دلت آمیزه وار باید کرد
تا ت در بوتۀ زار بگذارد	قلب خود را عیار باید کرد
تا نهد بر سرت غنیزی پای	خویش، چون خاک خوار باید کرد
و ر تو خود را ز خاک به دانی	خود تو را سگسار باید کرد
تا دهبی بوسه بر کف پایش	خوشتن را غبار باید کرد
دشمنی کت زد دوست و دارد	زودت از وی فرار باید کرد
ور ز چشمش نهان بود دشمن	پس دو چشمش چهار باید کرد
دشمن خود توئی، چو دگر می	با خودت کار زار باید کرد

چون عراقی ز دست خود فریاد هر دم صد هزار باید کرد

غزل شماره ۷۳: یاد آن شیرین پسر خواهیم کرد

یاد آن شیرین پسر خواهیم کرد	کام جان را پر شکر خواهیم کرد
دامن از اغیار در خواهیم چید	سر ز جیب یار بر خواهیم کرد
آفتاب روی او خواهیم دید	کرب به مه روزی نظر خواهیم کرد
بوی جان افزای او خواهیم یافت	کرب به گلزاری گذر خواهیم کرد
در خم زلفش نهان خواهیم شد	دست با وی در مکر خواهیم کرد
چون کمان ابروان پر زده کند	پیش تیرش جان سپر خواهیم کرد
از حدیث یار و آب چشم ما	کوش و دامن پر کمر خواهیم کرد
ماجرایی رفت ما را بالمش	دوستان رازان خبر خواهیم کرد
تا عراقی نشود اسرار ما	ماجرار مختصر خواهیم کرد

غزل شماره ۷۴: می روان کن ساقیا، کین دم روان خواهیم کرد

می روان کن ساقیا، کین دم روان خواهیم کرد	بهریک جرعه میست این دم روان خواهیم کرد
دردنی درده، کزین جادو سر خواهیم برد	ساغری پرکن، که غزم آن جهان خواهیم کرد
کاروان عمر ازین منزل روان شد ناگهی	چون روان شد کاروان، ما هم روان خواهیم کرد
چون فشاندیم آستین بی نیازی بر جهان	دامن نازند رآن عالم کشان خواهیم کرد
از کف ساقی همت ساغری خواهیم خورد	جرعه دان بزم خود هفت آسمان خواهیم کرد
تا نقد ساغرا عکس روی دلبری	ساغرا زباده لبالب هر زمان خواهیم کرد
دخنین مجلس که می عشق است و ساغری خودی	نالہ مستانه نقل دوستان خواهیم کرد
تا دین عالم نکرد آشکارا رازما	ناگهی رخ را ازین عالم نهان خواهیم کرد
نزد زلف دلربایش تخته، دل خواهیم برد	پیش روی جانفزایش جان فشان خواهیم کرد
چون بگردانیم رو، زین عالم بی آبرو	روی در روی مکار مهربان خواهیم کرد
بر سربازار و صلش جان ندارد قیمتی	تا نظر در روی خوش رایگان خواهیم کرد

سالماد جستجویش دست و پایی می زدیم
چون نشان دیدیم، خود را بی نشان خواهیم کرد
هر چه ما خواهیم کردن او، نخواهد غیر آن
آنچه آن دلبر کند ما خود همان خواهیم کرد
عراقی، بیج خواهد گفت: انا الحق، این زمان
بر سردارش ز غیرت نامکمان خواهیم کرد

غزل شماره ۷۵: روی ننمود یار چتوان کرد

روی ننمود یار چتوان کرد	نیست تدبیر کار، چتوان کرد؟
بردش هر چه داشتم بدم	نپذیرفت یار، چتوان کرد؟
از گل روی یار قسم دلم	نیست جز خار خار، چتوان کرد؟
بوده ام بردش عزیز بسی	گشتم این محطه خوار، چتوان کرد؟
بر مراد دلم نمی کردد	کردش روزگار چتوان کرد؟
غم بسیار، هست و نیست دینغ،	با غم غمگسار چتوان کرد؟
از پی صید دل نهادم دام	لاغر آمد شکار، چتوان کرد؟
چند باشی، عراقی، از پس دل	در هم و سو کوار، چتوان کرد؟

غزل شماره ۷۶: روی ننمود یار چتوان کرد

روی ننمود یار چتوان کرد؟	چیت تدبیر کار چتوان کرد؟
دو چشم پر آب نقش مکار	چون نکیر و قرار چتوان کرد؟
در آینه ای نمی گنجد	عکس روی مکار چتوان کرد؟
هر سراسیمه ای نمی یابد	برد و صل بار چتوان کرد؟
رفت عمر و نرفت در همه عمر	دست در زلف یار چتوان کرد؟
کشت مارا به دوستی، چه کنیم	با چنان دوستدار چتوان کرد؟
کشته عشق اوست بردار او	چون عراقی هزار، چتوان کرد؟

غزل شماره ۷۷: من رنجور را یک دم نرسد یار چتوان کرد

من رنجور را یک دم نرسد یار چتوان کرد؟	نگوید: چون شد آخر آن دل بیمار چتوان کرد؟
تم از رنج بگذارد، دلم از غم به جان آرد	چنین است، ای مسلمان مرا غمخوار چتوان کرد؟
ز داروخانه لطفش چو دارو جان نمی یابد	بسازم با غم دوش بنالم زار چتوان کرد؟
دلا، بر من همین باشد که جان در راه او بازم	اگر آن ماه نماید مرا رخسار چتوان کرد؟
چو از خوان وصال او نذارم جز جگر قوتی	بخایم هم از بن دندان جگر ناچار چتوان کرد؟
سحرگاهان به کوی او بسی رفتم به بوی او	بسی گفتم: قبولم کن، نکرد آن یار چتوان کرد؟
چنان نالیدم از شوقش که شد بیدار همسایه	ز خواب این دیده بختم نشد بیدار چتوان کرد؟
مرا چون نیست از عشقش به جز تیار و غم روزی	ضرورت می خورم هر دم غم و تیار چتوان کرد؟
عراقی نیک می خواهد که فخر عالمی باشد	ولیکن یار می خواهد که باشد عار چتوان کرد؟

غزل شماره ۷۸: از در یار گذر نتوان کرد

از در یار گذر نتوان کرد	رخ سوی یار در گذر نتوان کرد
نگذاشته ز سر هر دو جهان	بر سر کوش گذر نتوان کرد
زان چنان رخ، که تمنای دل است	صبر ازین بیش مگر نتوان کرد
با چنین دیده، که پر خواب است	به چنان روی نظر نتوان کرد
چون حدیث لب شیرینش رود	یاد حلوا و شکر نتوان کرد
سخن زلف مشوش بگذار	دل ازین شیفته تر نتوان کرد
قصه در دل خود چه کنم؟	راز خود جمله سمر نتوان کرد
غم او بایه عیش و طرب است	از طرب بیش حذر نتوان کرد
گرچه دل خون شود از تیارش	غمش از سینه به در نتوان کرد
ابتلائی است درین راه مرا	که از آن هیچ خبر نتوان کرد
گفتم: ای دل، بگذر زین منزل	مخت آباد مقرر نتوان کرد
گفت: جایی که عراقی باشد	زود از آنجای سفر نتوان کرد

غزل شماره ۷۹: بدین زبان صفت حسن یار نتوان کرد

بدین زبان صفت حسن یار نتوان کرد	به طعمه پشه عفا شکار نتوان کرد
به گفتگو سخن عشق دوست نتوان گفت	به جست و جو طلب وصل یار نتوان کرد
بدان محسب که در خواب روی او بینی	خیال او بود آن، اعتبار نتوان کرد
دو چشم تو، خود اگر عاشقی، پر آب بود	بر آب نقش لطیف مکار نتوان کرد
به چشم او رخ او بین، به دیده خفاش	به آفتاب نظر آشکار نتوان کرد
به چشم ز کس کوته نظر به وقت بهار	نظاره چمن و لاله زار نتوان کرد
شدم که بوسه زخم بردش ادب گفتا	به بوسه خاک دیار خوار نتوان کرد
به نیم جان که توداری و یک نفس که تو راست	حدیث پیشکش زینهار نتوان کرد
چه به که پیش سگان درش فشانی جان	که این متاع بر آن رخ نثار نتوان کرد
بلا به پیش خیالش شبی همی گفتم	که: دشمنی همه باد و سدر نتوان کرد
بگوی تا نکند زلف تو پریشانی	که بیش ازین دل مابی قرار نتوان کرد
به تیغ غمزه خون خوار، جان مجروحم	هزار بار، به روز می فگار نتوان کرد

دلی که با غم عشق تو در میان آمد	بهر کنه ز کنارش کنار نتوان کرد
بدان که نام وصال تو می برم روزی	به دست هجر مرا جان سپار نتوان کرد
جواب داد خیالش که، با سلیمانی	برای مورچه ای کارزار نتوان کرد
میان هجر و وصالش، که اختیار دهند	ز هر دو، هیچ یکی اختیار نتوان کرد
رموز عشق، عراقی، مگو چنین روشن	که راز خویش چنین آشکار نتوان کرد

غزل شماره ۸۰: بتم از غمزه و ابرو، همه تیرو کمان سازد

بتم از غمزه و ابرو، همه تیرو کمان سازد	به غمزه خون دل ریزد به ابرو کار جان سازد
چو در دام سرزلفش همه عالم گرفتار است	چرا می گمان کند ناوک چرا ابرو کمان سازد؟
خرابی نمکند چشمش که نتوان کرد در عالم	چه شاید گفت با مستی که خود را ناتوان سازد؟
دل و جان همه عالم فدای لعل نوشینش	که چون جام طرب نوشد دو عالم جرعه دان سازد
غلام آن مکاری نم که از رخ مجلس افروزد	لب او از سگر خنده شراب عاشقان سازد
بتی کز حسن در عالم نمی گنجد عجب دارم	که دایم در دل تنگم چکونه خان و مان سازد؟
عراقی، بگذر از غوغا، دلی فارغ به دست آور	که سیم رخ وصال او در آنجا آشیان سازد

غزل شماره ۸۱: چنین که غمزه تو خون حلق می ریزد

چنین که غمزه تو خون حلق می ریزد	عجب نباشد اگر رتخیزا نکیزد
فقر غمزه تو صد هزار صف بشکست	که در میانه یکی کرد بر نمی خیزد
ز چشم جادوی مرد افکن شبه رنگت	جهان، اگر بتواند، دو اسبه بگریزد
فروغ عشق تو تا کی روان من سوزد	فریب چشم تو تا چند خون من ریزد؟
منج، اگر به سر زلف تو در آویزم	که غرقه هر چه ببیند درو بیاویزد
تورا، چنان که تویی، تا کسیت شناسد	رخ تو هر نفسی رنگ دیگر آفریند
اگر چه خون عراقی بریزی از دیده	به حال پای تو کز عشق تو سپر بسیند

غزل شماره ۸۲: اگر یکبار زلف یار از رخسار بر خیزد

اگر یکبار زلف یار از رخسار بر خیزد	هزاران آه مشتاقان زهر سوزار بر خیزد
وگر غمزه اش کمین سازد دل از جان دست بفتاند	وگر زلفش بر آشوبد ز جان ز نهار بر خیزد
چو رویش پرده بکشاید که و صحرا به رقص آید	چو عشقش روی بنماید خرد ناچار بر خیزد
صباگر از سر زلفش به کورستان برد بویی	زهر کوری و دصده بی دل ز بوی یار بر خیزد
نیم زلفش از ناکه به ترکستان گذر سازد	هزاران عاشق از سقین و از بلغار بر خیزد
نوامی مطرب عشقش اگر در گوش جان آید	ز کویش دست بفتاند قلندر وار بر خیزد
چو یاد او شود مونس ز جان اندوه بشیند	چو اندوهش شود غم خور ز دل تیار بر خیزد
دلایی عشق او نشین ز جان بر خیزد و سر در باز	چو عیاران مکن کاری که کرد از کار بر خیزد
درین دریا فکن خود را مگر دری به دست آری	کزین دریای بی پایان گم بسیار بر خیزد
وگر موجیت بر باید، زهی دولت، تو را آن به	که عالم پیش قدر تو چو خد متکار بر خیزد
حجاب ره تویی بر خیزد و فراق عشق آویند	که بی عشق آن حجاب تو زره دشوار بر خیزد
عراقی، هر سحر گاهی بر آراز سوز دل آهی	ز خواب این دیده بخت مگر یکبار بر خیزد

غزل شماره ۸۳: آن را که چو تو مکار باشد

آن را که چو تو مکار باشد	باخویشش چه کار باشد؟
ناخوش نبود کسی که او را	یاری چو تو در کنار باشد
ناخوش چو منی بود که پیوست	دل خسته و جان فکار باشد
مزار ز من، اگر بنالم	ماتم زده سوگوار باشد
وان دیده که او نید رویت	شاید اگر آشکار باشد
آن کس که جدا افتاد از تو	دور از تو همیشه زار باشد
یچاره کسی که در دو عالم	جز تو دگر گیش یار باشد
خرم دل آن کسی که او را	انده تو غمگسار باشد
تا کی دلم، ای عزیز چون جان	بر خاک در تو خوار باشد؟
نمده که آن که خسته ای را	بر دکه وصل بار باشد؟
تا چند دل عراقی آخر	در زحمت انتظار باشد؟

غزل شماره ۸۴: تاب‌رقرار حسنی دل بی‌قرار باشد

تاب‌رقرار حسنی دل بی‌قرار باشد	تا روی تو بنیم جان سوگوار باشد
تا پیش تو نمیرد جانم نکیر و آرام	تا بوی تو نیند دل بی‌قرار باشد
جانا، ز عشق رویت جانم رسیده برب	تا کی ز آرزویت سیاره زار باشد؟
آن را نخواه بی‌دل کوبی تو جان نخواهد	آن را مدار دشمن کت دوستدار باشد
دمان اگر نداری، باری به در دیاد آر	کز دوست هر چه آید آن یادگار باشد
باد و خوش توان بود عمری به بوی دمان	با غم بسر توان برد کرد غمگسار باشد
خواهی بساز کارم، خواهی بسوز جانم	با کار پادشاهان مارا چه کار باشد؟
از انتظار و صلت آید به جان عراقی	تا کی غریب و خسته در انتظار باشد؟

غزل شماره ۸۵: دیده، بنحتم، دریغاکور شد

دیده، بنحتم، دریغاکور شد	دل نمرده، زنده اندر کور شد
دست گیرای دوست این بخت مرا	تا بنید دشمنم کو کور شد
بارگاه دل، که بودی جای تو	بگر اکنون جای مار و مور شد
بی لب شیرینت عمرم تلخ گشت	شور بختی بین که: عیشم شور شد
دل قوی بودم به امید تو، لیک	دل ندادی، خسته زان بی نور شد
شور عشقت تا فدا داند جهان	چون دل من عالمی پر شور شد
عارت آمد از عراقی، لاجرم	بی تو، مسکین، بی نوا و عور شد

غزل شماره ۸۶: من مست می‌عشقم، بسیار نخواهم شد

من مست می‌عشقم، بسیار نخواهم شد	وز خواب خوش مستی بیدار نخواهم شد
امروز چنان مستم از باده، دوشینه	تا روز قیامت هم، بسیار نخواهم شد
تا هست ز نیک و بد در کیه، من نقدی	در کوی جوانمردان عیار نخواهم شد
آن رفت که می‌رفتم در صومعه هر باری	جز بر در میخانه این بار نخواهم شد
از توبه و قرایی بیزار شدم، لیکن	از رندی و قلاشی بیزار نخواهم شد
از دوست به هر خشیی آزرده نخواهم گشت	وز یار به هر زخمی انگار نخواهم شد
چون یار من او باشد، بی‌یار نخواهم ماند	چون غم خورم او باشد غم خوار نخواهم شد
تا دلبرم او باشد دل بردگری ننهم	تا غم خورم او باشد غم خوار نخواهم شد
چون ساخته ددم در حلقه نیار امم	چون سوخته عشقم در نار نخواهم شد
تا هست عراقی را در دکه او باری	بر دکه این و آن بسیار نخواهم شد

غزل شماره ۸۷: کر نظر کردم به روی ماه رخساری چه شد

ور شدم مست از شراب عشق یکباری چه شد؟	کر نظر کردم به روی ماه رخساری چه شد؟
کر بنیذ بلبل شوریده، گلزاری چه شد؟	روی او دیدم سر زلفش چرا آشفته گشت؟
حال بیماری اگر پرسید بیماری چه شد؟	چشم او با جان من کر گفته رازی، کو، بکوی
عاشقم بر روی خوبان، عاشقم، آری چه شد؟	دشمنم بادوستان گوید: فلانی عاشق است
وز چرخان زلف اربتم نیز زناری چه شد؟	در سر سودای عشق خوب رویان شد دلم
کر به پیران سر شکستم توبه یکباری چه شد؟	گر گذشتم برد میخانه ناکاهی چه باک؟
کر فروشت آب حیوان نقش دیواری چه شد؟	چون شدم مست از شراب عشق، عظم کو: برو
تو نه معشوقی نه عاشق، مرتورا باری چه شد؟	کر میان عاشق و معشوق جرمی رفت رفت
کر کند بر عاشقان هر خطه امکاری چه شد؟	زاهدی را کز می و معشوق رنگی نیست نیست
نعرهستان اگر نشنید هشاری چه شد؟	های و هو می عاشقان شد از زمین بر آسمان
رقم آنجا تا بنیم حال میخواری چه شد؟	از خمستان نعرهستان به گوش من رسید

دیدم اندر کنج میخانه عراقی را خراب گفتم: ای مسکین، نگویی تا تو را باری چه شد؟

غزل شماره ۸۸: ناکه بت من مست به بازار برآمد

ناکه بت من مست به بازار برآمد	شور از سر بازار به یکبار برآمد
بس دل که به کوی غم او شاد فروشد	بس جان که ز عشق رخ او زار برآمد
در صومعه و بنگده عشقش گذری کرد	مؤمن ز دل و کبر و ز زنا برآمد
در کوی خرابات جالش نظر افکند	شور و شغبی از در خمار برآمد
در وقت مناجات خیال رخش افروخت	فریاد و فغان از دل ابرار برآمد
یک جرعه ز جام لب او می زده ای یافت	سر مست و خرامان به سردار برآمد
در سوخته ای آتش شمع رخش افکند	از سوز دلش شعله انوار برآمد
باد در او سر آتش گذری کرد	از آتش سوزان گل بی خوار برآمد
ناگاه ز رخسار شبی پرده بر انداخت	صد مهر ز هر سوبه شب تار برآمد
باد سحر از خاک درش کرد حکایت	صد ناله زار از دل بیمار برآمد
کی بود که فروشد لب او بوسه به جانی؟	کز بوک و مکر جان خریدار برآمد

غزل شماره ۸۹: ناکه بت من مست به بازار برآمد

شور از سهر بازار به یکبار برآمد	ناکه بت من مست به بازار برآمد
کین شور و شغب از سهر بازار برآمد	مانابه کرشمه سوی او باز نظر کرد
کاشوب و غریو از درخمار برآمد	با اهل خرابات ندانم چه سخن گفت؟
فریاد و فغان از دل ابرار برآمد	در صومعه نگاه رخ پرده بر انداخت
جان و دل و چشم همه از کار برآمد	آورد چو دکار لب و غمزه و رخسار
در جمله صور آن بت عیار برآمد	تا جز رخ او بیچ کسی بیچ نبیند
آن بار به رنگ همه اطوار برآمد	هر بار به رنگی بت من روی نمودی
بگرفت رسن، خوش به سردار برآمد	و آن شیفته کز زلف و قدش دار و رسن یافت
هر دم به لباسی دگر آن یار برآمد	فی الجمله بر آورد سر از جیب بزودی
زود دعوی «النار و لا العار» برآمد	و آن سوخته کاش همه تاب رخ او دید
مقصود و مراد من ز لب یار برآمد	التمه که پس از منت بسیار
زان دولب شیرین شکر بار برآمد	دور از لب و دندان عراقی همه کامم

غزل شماره ۹۰: غلام حلقه به کوش توزار باز آمد

غلام حلقه به کوش توزار باز آمد	خوشی دو بنگر، کز ره دراز آمد
به لطف، کار دل مستمند خسته ساز	که خستگان را لطف تو دگر ساز آمد
چه باشد از بنوازی نیاز مندی را؟	که با خیال رخت دم به دم به راز آمد
چه کرده ام که ز دگاه وصل جان افزا	نصیب خسته دلم بهر جانکد از آمد؟
بر آستان دت صد هزار دل دیدم	مگر که خاک سرکوت دلو از آمد؟
غبار خاک دت بر سر کسی که نشست	ز سروران جهان گشت و سرفراز آمد
به هر طرف که شدم تا که شاد، نشینم	غم تو پیش دل من دوا به باز آمد
به روی خرم تو شادمان نشد افسوس!	دل عراقی از آن دم که عشق باز آمد

غزل شماره ۹۱: بیا، که بی رخ زیبات دل به جان آمد

بیا، که بی تو همه سود من زیان آمد	بیا، که بی رخ زیبات دل به جان آمد
بیا، که بی تو دلم حمله در میان آمد	بیا، که بهر تو جان از جهان کرانه گرفت
دمی برای دل مادر من توان آمد	بیا، که خانه دل گرچه تنگ و تاریک است
جز آب دیده که بر چشم من روان آمد	بیا، که غیر تو در چشم من نیاید هیچ
برین شکسته دلم از غم تو آن آمد	نگر هر آنچه که بر بچکس نیامده بود
که رسم جو و جفای تو در جهان آمد	دل شکسته ام آن لحظه دل ز جان برداشت
چنان که بخت عراقی است به چنان آمد	ز جور یار چه نامم به که طالع دل من

غزل شماره ۹۲: ز اشتیاق تو، جاننا، دلم به جان آمد

ز اشتیاق تو، جاننا، دلم به جان آمد	بیا، که باغم تو بر نمی توان آمد
بیا، که بلب تو با جرا نکرده هنوز	به جای خرقه دل و دیده در میان آمد
به چشم مست تو گفتم: دلم به جان آید	لب تو گفتا: اینک دلت به جان آمد
بید تا نظر از دور ناردان بلب	بسا که چشم مرا آب در دهان آمد
نیاید از دو جهان جز رخ تو در نظرم	از آنکلی که مرا چشم در جهان آمد
ز روشنائی روی تو در شب تاریک	نمی توان به سرکوی تو نهان آمد

غزل شماره ۹۳: آشکارا نهان کنم تا چنـد

آشکارا نهان کنم تا چنـد؟	دوست می دارمست بر بانک بلند
دلم از جان نخست دست بشت	بعد از آن دیده بر رخت افکند
عاشقان تو نیک معذورند	ز آنکه نبود کسی تو را مانند
دیده ای کو رخ تو دیده بود	خواه راحت رسان و خواه گزند
ای ملامت کنان مراد عشق	گوش من نشود ازین سان پند
گرچه من دور مانده ام ز برت	با خیال تو کرده ام پیوند
آن چنان در دلی که پذیری	ناظرم در تو دایم، ای دل بند
تو کجایی و ما کجا هیات!	ای عراقی، خیال خیره بند

غزل شماره ۹۴: آن را که غمت زد براند

آن را که غمت زد براند	بختش همه دیدر دواند
و آن را که عنایت توره داد	جز بر در تور هی نداند
و آن را که قبول عشقت افتاد	جان را بدید، غمت ستاند
عاشق که گذر کند به کویت	جان پیش سک دت نشاند
با وصل بلوکه: عاشقان را	از دست فراق وار ماند
بیچاره دلم که کشته توست	دور از رخ تو نمی تواند
بویی به نسیم کوی خودده	تا صبح می به دل رساند
کین مرده به بوت زنده کردد	وز عشق رخت کفن دراند
مگذار که خسته دل عراقی	بی عشق تو عمر بگذراند

غزل شماره ۹۵: این دردمرادو که داند

این دردمرادو که داند؟	وین نامه اند هم که خواند؟
جز لطف تو ام که دست گیرد؟	جز رحمت تو که ام رماند؟
بنمای رخت به دردمندی	تا بر سر کت جان فشاند
آیا بود آنکه بی دلی را	لطف تو به کام دل رساند؟
افتادم بر در قبولت	امید که از درم نراند
کار دل من عنایت تو	کر بهتر ازین کند، تواند
مهری ز قبول بردم نه	کین قلب کسی نمی ستاند
چون حلقه برین دری، عراقی	می باش و مکرد، بو که داند

غزل شماره ۹۶: در من نکر دیار دگر بار که داند

در من نکر دیار دگر بار که داند	زین پس دهم بر در خود بار که داند؟
از یاد خودم کرد فراموش به یکبار	یاد آور داز من دگر آن یار که داند؟
خون شد جگرم از غم و اندیشه آن دوست	خشنود شود از من غمخوار که داند؟
بیمار دلم، خسته جگر از غم عشقش	آید به عیادت بر بیمار که داند؟
ای دشمن بدخواه، چه باشی به غم شاد؟	باشد که شود دوست دگر بار که داند؟
در بند امید، ای دل، بکشای دودیده	باشد که بسینی رخ دلدار که داند؟
روشن شود این تیره شب بخت عراقی	از صبح رخ یار وفادار که داند؟

غزل شماره ۹۷: ای دل، چو در خانه خمار کشاوند

ای دل، چو در خانه خمار کشاوند	می نوش، که از می گره کار کشاوند
در خود منکر، ز کس مخمور بتان بین	در کعبه مرو، چون در خمار کشاوند
از خود بر آ، در رخ خوبان نظری کن	در خان نشین چون در گلزار کشاوند
بگر که: دو صد مهر به یک ذره نمودند	از یک سرمویی که زر خسار کشاوند
تا باز کشاوند سر زلف زر خسار	از روی جهان زلف شب تار کشاوند
تا مهر گیاهی ز گل تیره بر آید	بر روی زمین چشمه انوار کشاوند
تا لاله رخی در چمن آید به تماشا	از چهره گل پرده ز مکار کشاوند
از پر تو ل پرده خورشید دیدند	وز خنده گل بسم اشجار کشاوند
تا کرد نسیم سحر آفاق معطر	در هر چمنی طبله عطار کشاوند
مانا که صبا کرد پریشان سر زلفین	کز بوی خوش نافه تا تار کشاوند
در گوش دلم گفت صبا دوش: عراقی	در بند در خود، که در یار کشاوند
چشم سراغ یار بستند ز غیرت	آگاه در مخزن اسرار کشاوند

غزل شماره ۹۸: نخستین باده کاذب جام کردند

نخستین باده کاذب جام کردند	ز چشم مست ساقی وام کردند
چو با خود یافتند اهل طرب را	شراب بیخودی در جام کردند
لب میگون جانان جام در داد	شراب عاشقانش نام کردند
ز بهر صید دل های جهانی	کمند زلف خوبان دام کردند
به کیتی هر کجا در دلی بود	به هم کردند و عشقش نام کردند
سر زلف بتان آرام نگرفت	ز بس دل ناکه بی آرام کردند
چو گوی حسن در میدان کلند	به یک جولان دو عالم رام کردند
ز بهر نقلستان از لب و چشم	همی پسته و بادام کردند
از آن لب، کز در صد آفرین است	نصیب بی دلان دشنام کردند
به مجلس نیک و بد را جای دادند	به جامی کار خاص و عام کردند
به غمزه صد سخن با جان بگفتند	به دل ز ابرو دو صد پیغام کردند

به یک جلوه دو عالم رام کردند	جمال خویشان را جلوه دادند
سر زلفین خود را دام کردند	دلی را تابه دست آزند، هر دم
جهانی را از آن اعلام کردند	نهان با محرمی رازی بگفتند
عراقی را چرا بد نام کردند؟	چو خود کردند راز خویشان فاش

غزل شماره ۹۹: مکارا، جسمت از جان آفریدند

مکارا، جسمت از جان آفریدند	ز کفر زلفت ایمان آفریدند
جمال یوسف مصری شنیدی؟	تو را خوبی دو چندان آفریدند
ز باغ عارضت یک گل بچیدند	بهشت جاودان زان آفریدند
غباری از سرکوی تو برخواست	وزان خاک آب حیوان آفریدند
نمیت خون دل صاحب دلان ریخت	وزان خون لعل و مرجان آفریدند
سرپایم فدایت باد و جان هم	که سر تا پایت را جان آفریدند
ندانم با تو یک دم چون توان بود؟	که صد دیوت گنهبان آفریدند
دمادم چند نوشم در دودت؟	مرا خود مست و حیران آفریدند
ز عشق تو عراقی را دمی هست	کز ان دم روی انسان آفریدند

غزل شماره ۱۰۰: اگر شکسته دلانت هزار جان دارند

اگر شکسته دلانت هزار جان دارند	به خدمت تو کمر بسته بر میان دارند
شدند حلقه به گوش تو را چو حلقه به گوش	چه خوش دلند که مثل تو دستان دارند
کسان که وصل تو یک دم به تقد یافته اند	ازین طلب طرب و عیش جاودان دارند
چو بگذری به تعجب تو ماهر وی به راه	چو ماه ماهر خان دست بردن دارند
خرد از آن زره زلف تو پناه گرفت	که چشم و ابروی تو تیر در کمان دارند
مجاهدان رهت تا عنایت تو بود	چه بیم و باک به عالم ازین و آن دارند؟
ز آب دیده و تاب دل است غازی	و کز نه راز تو بیچارگان نهان دارند
غلام غمزه بیمارتم که از هوش	چه تندرستان خود را ناتوان دارند؟
اگر کسی به شکایت بود ز دلبر خویش	ز تو عراقی و دل شکری کران دارند

غزل شماره ۱۰۱: چو چشم مست تو آغاز کبر و ناز کند

چو چشم مست تو آغاز کبر و ناز کند	بساکه بردلم از غمزه ترکناز کند
مراکش، که نیاز منت بکار آید	چو من غانم حسن تو با که ناز کند؟
مرا به دست سر زلف خویش بازده	اگر چه، همچو خودم زود سر فر از کند
منم چو مردم چشمت، به من مگای کن	که اهل دیده به مردم مگای باز کند
چگونه دوست ندارد ایاز را محمود؟	که او مگای به چشم خوش ایاز کند
ز جور تو بگریزم، برم به عشق پناه	که از غم تو مرا عشق بی نیاز کند
نیاز و ناز من و تو فرو برد به دمی	نهنگ عشق حقیقت دهن چو باز کند
ازین حدیث، اگر چه ز پرده بیرون است	زمانه پرده عشاق بس که ساز کند
به آب دیده عراقی وضو همی سازد	چو قامت تو بید آنگهی ناز کند

غزل شماره ۱۰۲: باز دلم عیش و طرب می‌کند

باز دلم عیش و طرب می‌کند	بیچ ندانم چه سبب می‌کند؟
از می‌عشق تو مکر مست شد	کین همه شادی و طرب می‌کند؟
تا سر زلف تو پریشان بید	شیفته شد، شور و شغب می‌کند
تا دل من در سر زلف تو شد	عیش همه در دل شب می‌کند
برده بازی دل جمله جهان	زلف تو بازی چه عجب می‌کند؟
طره طرار تو کرد آن چه کرد	قنه نگر باز که لب می‌کند
می‌برد از من دل و کوید به طفر:	باز فلانی چه طلب می‌کند؟
از لب لعلش چه عجب کرم را	آرزوی قند و طرب می‌کند
گر طلبد بوسه، عراقی منج،	گر چه همه ترک ادب می‌کند

غزل شماره ۱۰۳: هر که او دعوی مستی می کند

هر که او دعوی مستی می کند	آشکارا بت پرستی می کند
هستی آن رامی سرودگزینی	هر نفس صد گونه، مستی می کند
هر که از خاک درش رفعت نیافت	لاجرم سرسوی پستی می کند
دل که خورد از جام عشق جرعه ای	بی خبر شد، شور و مستی می کند
دل چو خواهم باختن در پای او	جان ز شوقش پیش دستی می کند
چند کویی کو حیاتا کی کند؟	ای عراقی، تا تو، مستی می کند

غزل شماره ۱۰۴: به خرابات شدم دوش مر بار نبود

می زدم نعره و فریاد ز من کس نشود	به خرابات شدم دوش مر بار نبود
یا خود از هیچ کسی هیچ کسم در نکشود	یا نبند هیچ کس از باده فروشان بیدار
رندی از غرقه برون کرد سرو رخ بنمود	چون که یک نیم ز شب یا کم یا بیش برفت
نخر پرداختی آخر تو نکویی که چه بود؟	گفت: خیر است، دین وقت تو دیوانه شدی
تا دین وقت ز بهر چو تویی در که کشود؟	گفتمش: در بکشا، گفت: برو، هرزه مکوی
تا تو اندر دوی، اندر صف پیش آیی زود	این نه مسجد که به هر محطه دش، بکشایند
شاهد و شمع و شراب و غزل و رود و سرود	این خرابات مغان است و در زنده دلان
سودشان حمله زیان است و زیانشان همه سود	زرو سر را بود هیچ دین بقعه محل
عاشقان، همچو حلیمند و رقیبان نمرود	سرکوشان عرفات است و سرانشان کعبه
زین همه آتش خود هیچ سینی جز دود	ای عراقی، چه زنی حلقه برین در شب و روز؟

غزل شماره ۱۰۵: هر که در بند زلف یار بود

هر که در بند زلف یار بود	در جانش کجا قرار بود؟
وانکه چینه گل ز باغ رخس	در دلش بس که خار خار بود
وانکه یاد لبش کند روزی	تا قیامت در آن خار بود
کارهایی که چشم یار کند	نه زیاری روزگار بود
فتنه‌هایی که زلفش انگیزد	همه خود نقش آن مکار بود
از فلک آنکه هر شبی شنوی	ناله بیدلان زار بود
نفس عاشقان او باشد	آن کز و چرخ را مدار بود
یک شبی با خیال او گفتم:	چند مسکین در انتظار بود؟
روی بنا، که جان نثار کنم	گفت: جان را چه اعتبار بود؟
تا تو در بند خوشتن مانی	کی تو را نزد دست بار بود؟
نبود عاشق آنکه جوید کام	عشق را با غرض چه کار بود؟
عاشق آن است که نخواهد هیچ	و رهمه خود وصال یار بود

ای عراقی، تو اختیار کن کانکه به بود اختیار بود

غزل شماره ۱۰۶: تاکمی از مایار ما پنهان بود

تاکمی از مایار ما پنهان بود؟	چشم ما تاکمی چنین گریان بود؟
تاکمی از وصلش نصیب بخت ما	مخت و درددل و هجران بود؟
این چنین کنز یار دور افتاده ام	گر بگرید دیده، جای آن بود
چون دل ما خون شد از هجران او	چشم ما شاید که خون افشان بود
از فراقش دل ز جان آبد به جان	خود کرانی یار مرگ جان بود
بر امید ی زنده ام، ورنه که را	طاقت آن هجر بی پایان بود؟
پیچ بر پیچ است بی او کار ما	کار ما تاکمی چنین بیجان بود؟
مخت آباد دل پر درما	تاکمی از هجران او ویران بود؟
درد ما را نیست درمان در جهان	درد ما را روی او درمان بود
چون دل ما از سر جان بر نخاست	لاجرم پیوسته سرگردان بود
چون عراقی هر که دور از یار ماند	چشم او گریان، دلش بریان بود

غزل شماره ۱۰۷: ای خوشدل کاندراو از عشق تو جانی بود

ای خوشدل کاندراو از عشق تو جانی بود	شادمانی جانی که اورا چون تو جانانی بود
خرم آن خانه که باشد چون تو همانی در او	مقبل آن کشور که اورا چون تو سلطانی بود
زنده چو نباشد دی که ز عشق تو بویی نیافت؟	کی بمیرد عاشقی کورا چون تو جانی بود؟
هر که رویت دید و دل را در سر زلفت نبست	در حقیقت آدمی نبود که حیوانی بود
در همه عمر ابر آرم بی غم تو یک نفس	زان نفس بر جان من هر خطه تاوانی بود
آفتاب روی تو کبر بر جهان تابد می	در جهان هر ذره ای خورشید تابانی بود
در همه عالم ندیدم جز جمال روی تو	کر کسی دعوی کند کو دید، بهستانی بود
کنج حسنی و پندارم که کنجی در جهان	و آسرخان کنجی عجب دکنج ویرانی بود
آتش رخسار خوبت کربسوزاند مرا	اندر آن آتش مرا هر سو گلستانی بود
روزی آخر از وصال تو به کام دل رسم	این شب هجرتو را کز هیچ پیامی بود
عاشقان را جز سر زلف تو دست آویز نیست	چه خلاص آن را که دست آویز شعبانی بود؟
چون عراقی در غزل یاد لب تومی کند	هر نفس کز جان بر آرد سگر افشانی بود

غزل شماره ۱۰۸: وه! که کارم زدست می‌برود

روزگارم زدست می‌برود	وه! که کارم زدست می‌برود
و آنچه دارم زدست می‌برود	خود ندارم من از جهان چیزی
چون برآرم زدست می‌برود	یک دمی دارم از جهان و آن نیز
بچو یارم زدست می‌برود	بر زمانه چه دل نهم؟ که روان
در بهارم زدست می‌برود	در خزان اردلی به دست آرم
که شکارم زدست می‌برود	از پی صید دل چه دام نهم؟
که نثارم زدست می‌برود	چه کنم پیش یار جان افشان؟
زان محارم زدست می‌برود	نیت جز آب دیده در دستم
عکسارم زدست می‌برود	طالع من بین که: در چنین غم با
یار غارم زدست می‌برود	بخت بنگر که: پامی بر دم مار
بین که کارم زدست می‌برود	دستگیر! نظربه کارم کن

غزل شماره ۱۰۹: اندرین ره هر که او یکتا شود

اندرین ره هر که او یکتا شود	کنج معنی در دلش پیدا شود
جز جمال خود نبیند در جهان	اندرین ره هر که او مینا شود
قطره کنز دیار برون آید، می	چون سوی دریا شود دریا شود
گر صفات خود کند یکباره محو	در مقامات بقا یکتا شود
هر که دل بر نیتی خود نهاد	در حریم هستی، او تنها شود
از مساهره که یابد بهره ای	فارغ و آسوده از اسما شود
ور کند کم صورت، هستی خویش	صورت او جلگی معنی شود
ور نهنگ لاخورش زو طعمه ساخت	زنده جاوید در الا شود
صورت چون شد حجاب راه تو	محو کن، تا سیرت زیبا شود
گر از این منزل برون رفتی، یقین	دانکه منفر لگاست او ادنی شود
بآه جانان زنده ایم، از جان بری	تا بد هرگز کسی چون ما شود؟
هر که آنجا مقصد و مقصود یافت	در دو عالم والی والا شود

هر که رادل رازدار عشق شد کی دلش مایل سوی صحرا شود؟
هم به بالاد رسد بی عقل و دین کر عراقی محو اندر لاشود

غزل شماره ۱۱۰: مکارینی که بامامی نباید

مکارینی که بامامی نباید	به ماد نخواستگان کی رخ نماید؟
بیا، ای بخت، تا بر خود بموسیم	که از مایار آرامی نماید
اگر جانم به لب آید عجب نیست	به حیلہ نیم جانی چند پاید؟
به تقدیر این خطہ جانی میکن ای دل	شب هجر است، تا فردا چه زاید؟
مگر روشن شود صبح امیدم	مگر خورشید از روزن بر آید
دلم را از غم جان وار ماند	مرا ز من زمانی در باید
عراقی، بردش امید در بند	که داند، بو که ناکه وا کشاید

غزل شماره ۱۱۱: مرا، کرچه ز غم جان می برآید

مرا، کرچه ز غم جان می برآید	غم عشقت ز جانم خوشتر آید
دین تیار کر یک دم غم تو	نرسد حال من، جانم برآید
مراسدی گهی باشد دین غم	که اندوه توام از درد آید
مرا یک ذره اندوه تو خوشتر	که یک عالم پر از سیم و زر آید
اگرچه هر کسی از غم گریزد	مرا چون جان، غم تو در خور آید
مراد سینه تاب انده تو	بسی خوشتر ز آب کوثر آید
چو سرد پای اندوه تو افکند	عراقی در دو عالم بر سر آید

غزل شماره ۱۱۲: زان پیش که دل ز جان برآید

زان پیش که دل ز جان برآید	جان از تن ناتوان برآید
بنای جمال، تادهم جان	کان سود بر این زیان برآید
ای کاش به جان برآمدی کار	این کار کجابه جان برآید؟
کارم نه چنان فدا مشکل	کان بی توبه این و آن برآید
هم از در تو کشیدم کار	کامم همه زان دهن برآید
برد گهست آدم به کاری	کان بر توبه رایگان برآید
نیافته جانم از تو بویی	مگذار که نگمان برآید
بنوازه لطف جانم، آن دم	کز کالبدم روان برآید
کام دل خسته عراقی	از لطف تویی گمان برآید

غزل شماره ۱۱۳: آخرین تیره شب هجر به پایان آید

آخر این تیره شب هجر به پایان آید	آخر این دردمرا نوبت دمان آید
چند کردم چو فلک کرد جهان سرگردان؟	آخر این گردش مانیر به پایان آید
آخر این بخت من از خواب در آید سحری	روز آخر نظرم برخ جانان آید
یافتم صحبت آن یار، مگر روزی چند	این همه سنگ محن بر سرمازان آید
تا بود کوی دلم در خم چوگان هوس	کی مرا کوی غرض در خم چوگان آید؟
یوسف کم شده را گر چه نیابم به جهان	لاجرم سینه من کلبه ازان آید
بلبل آسایم شب تاب سحر ناله زخم	بوکه بویی به مشامم ز گلستان آید
او چه خواهد؟ که همی با وطن آید، لیکن	تا خود از دکه تقدیر چه فرمان آید
به عراق از نرسد باز عراقی چه عجب!	که نه هر خار و خسی لایق بستان آید

غزل شماره ۱۱۴: صباوقت سحرکوبی ز کوی یار می آید

صباوقت سحرکوبی ز کوی یار می آید	که بوی او شغای جان هر بیمار می آید
نسیم خوش مکر از باغ جلوه می دهد گل را	که آواز خوش از هر سوز حلقی زار می آید
بیاد گلشن ای بی دل، به بوی گل بر افشان جان	که از گلزار و گل امروز بوی یار می آید
گل از شادی همی خندد، من از غم زار می کریم	که از گلشن مرایا در رخ دلدار می آید
ز بستان بیچ در چشم نمی آید، مگر آبی	که در چشم زیاد اود می صدمبار می آید
اگر گلزار می آید کسی را خوش، مراباری	نسیم کوی او خوشتر ز صد گلزار می آید
مراچه از گل و گلزار به کاندردست امیدم	ز گلزار وصال یار زخم خار می آید
عراقی خسته دل هر دم ز سویی می خورد زخمی	همه زخم بلا کوبی برین انگار می آید

غزل شماره ۱۱۵: صبا وقت سحر، کویی، زکوی یار می آید

صبا وقت سحر، کویی، زکوی یار می آید	که بوی او شقای جان هر بیماری آید
نسیم او مکر در باغ جلوه می دهد گل را	که آواز خوش بلبل ز هر سوزار می آید
مکر از زلف دلدارم صبا بویی به باغ آورد	که از باغ و گل و گلزار بوی یار می آید
از آن چون بلبل بی دل ز رنگ و بوی گل شادم	که از گلزار در چشم رخ دلدار می آید
گر آید در نظر کس راه جز رخسار او رویی	مرا باری نظر دایم بر آن رخسار می آید
مرا از هر چه در عالم به چشم اندر نیاید هیچ	مگر آبی که در چشمم دمی صدمبار می آید
چو اندر آب عکس یار خوشتر می شود پیدا	از آن روز آب در چشمم مگر بسیار می آید
جهان آب است و من در وی جمال یار می بینم	از اینجا خواب در چشمم مگر بسیار می آید
عراقی در چنین خوابی همی میند چنان رویی	از آن در خاطرش هر دم هزاران کار می آید

غزل شماره ۱۱: کھی درد تو درمان می نماید

کھی درد تو درمان می نماید	کھی وصل تو بهران می نماید
دلی کو یافت از وصل تو درمان	ہمدہ سوارش آسان می نماید
مرا کہ کہ بہ ددی یاد می کن	کہ ددت مرہم جان می نماید
سپرس آخر کہ: بی تو چو نم، اسی جان،	کہ جانم بس پریشان می نماید
مرا جور و جاورنج و محنت	نمٹ ہر دم دکرسان می نماید
ز جان سیر آمد م بی روی خوبت	جہان بر من چو زندان می نماید
عراقی خود ندارد چشم، ورنہ	رخت خورشید تابان می نماید

غزل شماره ۱۱۷: مراد تو درمان می‌نماید

مراد تو درمان می‌نماید	غم تو مرهم جان می‌نماید
مرا، کز جام عشقت مست باشم	وصال و هجره یکسان می‌نماید
چو من تن در بلای عشق دادم	همه دشوارم آسان می‌نماید
به جان من غم تو، شادمان باد،	هر آن لطفی که بتوان می‌نماید
اگر یک لحظه ننماید مرا سوز	دگر لحظه دو چندان می‌نماید
دلم بایسته‌انده، ز شادی	بهار و باغ و بستان می‌نماید
خیالت آشکارا می‌برد دل	اگر روی تو پنهان می‌نماید
لب لعل تو جانم می‌نوازد	بسته آب حیوان می‌نماید
ندانم تاجه خواهد قنده انگلیخت؟	که زلفش بس پریشان می‌نماید
به دوران تو زان تنگ است دل ما	که حسن تو فراوان می‌نماید
چو زده در هوای مهر و ریت	عراقی نیک حیران می‌نماید

غزل شماره ۱۱۸: ای باد صبا، به کوی آن یار

ای باد صبا، به کوی آن یار	گر برگذری ز بنده یاد آر
ور هیچ مجال گفت یابی	پیغام من شکسته بکزار
بایار بکوی کان شکسته	این خسته جگر، غریب و غم خوار
چون از تو ندید چاره خویش	بیچاره بماند بی تو ناچار
خورشید رخت ندید روزی	بی نور بماند در شب تار
فی این شب تیره دید روشن	فی خفته عدو، نه بخت بیدار
می کرد شبی به روز کاخر	روزی بشود که به شود کار
کارش چو به جان رسید می گفت:	کای کرده به تیغ بهرم انگار
ای کرده به کام دشمنانم	بایار چنین، چنین کند یار؟
آخر نظری به حال من کن	بگر که: چگونه بی توام زار؟
یک بار گیم مکن فراموش	یاد آر ز من شکسته، یاد آر
مزار ز من، که هیچ، بچم	از هیچ، کسی نکمیر و آزار

من نیک بدم، تو نیکویی کن	ای نیک، بدم، به نیک بردار
بگذار که بگذرم به کویت	یکدم ز سگان کویم امحار
بگذاشتم این حدیث، کز من	دارند سگان کومی تو عار
پندار که مشت خاک باشم	زیر قدم سک دت خوار
القصه به جانم از عراقی	مگذار، کز و غاند آثار
باجله تو باشی و تو کویی	او کم کند از میانه گفتار

غزل شماره ۱۱۹: دل در گره زلف تو بستیم دگر بار

دل در گره زلف تو بستیم دگر بار	وز هر دو جهان مهر گستیم دگر بار
جام دو جهان پر ز می عشق تو دیدیم	خوردیم می و جام شکستیم دگر بار
شاید که دگر نعره مستانه بر آریم	کز جام می عشق تو مستیم دگر بار
المه نه که پس از محنت بسیار	با تو نفسی خوش بنشستیم دگر بار
چون طره توشیفه روی تو گشتم	هیات! که خورشید پرستیم دگر بار
ماترک مراد دل خود کام کر قسیم	تا هر چه کند دوست خوشستیم دگر بار
با عشق تو ماراه خرابات کر قسیم	از صومعه و زهد برستیم دگر بار
در بندگی زلف چلیپات باندیم	ز نار هم از زلف تو بستیم دگر بار
تار از دل ما کند فاش عراقی	اینک دهن از گفت بستیم دگر بار

غزل شماره ۱۲۰: دل در گره زلف تو بستیم دگر بار

دل در گره زلف تو بستیم دگر بار	در دام سر زلف تو شستیم دگر بار
از زکس مخمور تو مخمور باندیم	وز جام می لعل تو مستیم دگر بار
از بادۀ عشق تو کی جرحه چیدیم	صد توبه به یک جرحه شکستیم دگر بار
ما قبله خود روی چو خورشید تو کردیم	بهیات! که خورشید پرستیم دگر بار
دل در گره زلف تو بستیم و بر آنیم	جویای سر زلف چو شستیم دگر بار
کان جان که نسیم سر زلف توبه داد	هم با سر زلف تو فرستیم دگر بار
از پیشکده وصل چو بر خاست عراقی	با تو دلی خوش بنشستیم دگر بار

غزل شماره ۱۲۱: رخ سوی خرابات نهادیم دگر بار

رخ سوی خرابات نهادیم دگر بار	در دام خرابات فتادیم دگر بار
از بهر یکی جرعه دو صد توبه شکستیم	در دیرمغان روزه کشادیم دگر بار
دکنج خرابات یکی مغنچه دیدیم	در پیش رخسار سرب نهادیم دگر بار
آن دل که به صد حمله ز خوبان بر بودیم	در دست یکی مغنچه دادیم دگر بار
یک بار ندیدیم رخسار وز غم عشق	صد بار ببردیم و بزدادیم دگر بار
دیدیم که بی عشق رخسار زندگی نیست	بی عشق رخسار زنده مبادیم دگر بار
غم بر دل ما تا خن آوروز عشق	با این همه غم، بین که چه شادیم دگر بار
شد در سر سودای رخسار دین و دل ما	بگر، دل و دین داده به بادیم دگر بار
عشق به زیان برد صلاح و ورع ما	اینک همه در عین فسادیم دگر بار
با نیتی خود همه با قیمت و قدریم	با هستی خود جمله کسادیم دگر بار
تا هست عراقی همه، مستیم مریدش	چون نیست شود، جمله مرادیم دگر بار

غزل شماره ۱۲۲: نظر ز حال من ناتوان دریغ مدار

نظاره رخت از عاشقان دریغ مدار	نظر ز حال من ناتوان دریغ مدار
خیال روی تو باری ز جان دریغ مدار	اگر سزای جمال تو نیست دیده رواست
عنایتی ز من ناتوان دریغ مدار	به پرسش من رنجور اگر نمی آیی
تو نیز این قدر از میهان دریغ مدار	ز خوان وصل تو چون قانعم به دیداری
نواله کر نذبی، استخوان دریغ مدار	به من، که کرد دردت چون سگان، همی کردم
ز من، که خاک توام، آستان دریغ مدار	چو دوستان را بر تخت وصل بنشانی
نصیب جرمه ای از حاکیان دریغ مدار	چو باندیان جام شراب نوش کنی

غزل شماره ۱۲۳: غلام روی توام، ای غلام، باده بیار

غلام روی توام، ای غلام، باده بیار	که فارغ آدمم از تنگ و نام، باده بیار
کرشمه های خوش تو شراب ناب من است	در آبه مجلس و پیش از طعام باده بیار
به غمزه ای چو مرا مست می توانی کرد	چه حاجت است صراحی و جام؟ باده بیار
به مستی از لب تو وام کرده ام بوسی	کر آدمی به تقاضای وام، باده بیار
مگر که مرغ طرب در قدبه دام مرا	شده است تن همه دیده چو دام، باده بیار
کجاست دانه مرغان؟ که طوطی روحم	فتاد از پی دانه به دام، باده بیار
نظام بزم طرب از می است، مجلس ما	چومی نکیر دبی می نظام، باده بیار
عنان ربود ز من تو سن طرب، ساقی	مگر زبون شود این بد لگام، باده بیار
ز انتظار چو ساغر دلم پر از خون شد	مدار منظرم بر دوام، باده بیار
اگر چه روز فروشد، صبح فوت مکن	که آفتاب بر آید ز جام، باده بیار
دین مقام که خونم حلال می داری	مدار خون صراحی حرام، باده بیار
به وقت شام، بیاتاقضای صبح کنیم	اگر چه صبح خوش آید، به شام باده بیار

نمی‌پردتف غم آرزوی خام مرا	برای پختن سودای خام باده بیار
منم کنون و یکی نیم جان رسیده به لب	همی دهم به تو، بستان تمام، باده بیار
به مستی از لب تومی توان سدبوسی	مگر رسم ز لب تو به کام، باده بیار
مرازدست عراقی خلاص ده نفسی	غلام روی تو ام، ای غلام، باده بیار

غزل شماره ۱۲۴: مرا از هر چه می بینم رخ دلدار اولی تر

مرا از هر چه می بینم رخ دلدار اولی تر	نظر چون می کنم باری بدان رخسار اولی تر
تماشای رخ خوابان خوش است، آری، ولی مارا	تماشای رخ دلدار از آن بسیار اولی تر
بیا، ای چشم من، جان و جمال روی جانان بین	چو عاشق می شوم باری، بدان رخسار اولی تر
ز رویش هر چه بکشایم نقاب روی او اولی	ز زلفش هر چه بر بندم، مرا ز نار اولی تر
کسی کابل مناجات است او را کنج مسجد به	مرا، کابل خراباتم، در خار اولی تر
فریب غمزه ساقی چو بستند مرا از من	لبش با جان من در کار و من بی کار اولی تر
چو زان می در کشم جامی، جهان را جرعه ای بنخشم	جهان از جرعه من مست و من، هیار اولی تر
به یک ساغر دآشامم همه دریای مستی را	چو ساغر می کشم، باری، قلندر وار اولی تر
خرد گفتا: به پیران سر چه کردی کرد میخانه؟	ازین رندی و قلاشی شوی بنیرار اولی تر
نهان از چشم خود ساقی مرا گفتا: فلان، می خور	که عاشق در همه حالی چو من می خوار اولی تر
عراقی را به خود بگذار و بی خود در خرابات آسی	که این جایک خراباتی ز صد دین دار اولی تر

غزل شماره ۱۲۵: نیم چون یک نفس بی غم دلم خون خوار اولی تر

نیم چون یک نفس بی غم دلم خون خوار اولی تر	ندارم چون دلی خرم، تنی بیمار اولی تر
نباید هر که دلدار ی، چو من زار و خزین اولی	نبیند هر که غمخواری، چو من غمخوار اولی تر
دلی گز یار خود بویی نباید تن دهد برباد	چنین دل در کف بهران اسیر و زار اولی تر
وصال او نمی یابم، تن اندر بجز او دارم	به شادی چون نیم لایق، مرا تیمار اولی تر
چو درد او بود درمان، تن من ناتوان خوشتر	چو زخم او شود مرهم، دلم افکار اولی تر
چو روزی من از وصلش همه تیمار و غم باشد	به هر حالی مراد دو غم بسیار اولی تر
دلا، چون عاشق یاری، به درد او گرفتاری	همی کن ناله و زاری، که عاشق زار اولی تر
هر آنچه آرزو داری برو از ده که او خواه	ز هر در، کان زند مغلّس، در دلدار اولی تر
عراقی، در رخ خوبان جمال یار خود می بین	نظر چون می کنی باری به روی یار اولی تر

غزل شماره ۱۲۶: سرب سراز لطف جانی ای پسر

سرب سراز لطف جانی ای پسر	خوشر از جان چیست؟ آنی ای پسر
میل دل با جمله سوی روی توست	رو که شیرین دستانی ای پسر
زان به چشم من در آیی هر زمان	کز صفا آب روانی ای پسر
از می حسن ارچه سرمستی، مکن	با حریفان سرکرانی ای پسر
وعده ای می ده، اگر چنج کج بود	کز بهانه دغانی ای پسر
بر لب خود بوسه زن، آنکه بین	ذوق آب زندگانی ای پسر
زان شدم خاک دت کز جام خود	جرعه ای بر من فغانی ای پسر
از لطیفی می ماند کس به تو	زان یقینم شد که جانی ای پسر
کوش جان با پر کمر در حضرتت	کز سخن در می چکانی ای پسر
در دل و چشم، ز حسن و لطف خویش	آشکارا و نهانی ای پسر
نیست در عالم عراقی را دمی	بی لب تو زندگانی ای پسر

غزل شماره ۱۲۷: آب حیوان است، آن لب، یا شکر

آب حیوان است، آن لب، یا شکر؟	یا سرشته آب حیوان با شکر؟
فی خطا گفتم: کجا لذت دهد	آب حیوان پیش آن لب یا شکر؟
کس نکوید نوش جان هار انبات	کس نخواند جان شیرین را شکر
لعل تو شکر توان گفت، اربود	کوثر و تسنیم جان افزا شکر
قوت جان است و حیات جاودان	نیست یار لعل تو تنها شکر
ای به رشک از لعل تو آب حیات	وی خجل زان لعل شکر خاشاک
وامق اردیدی لب شیرین تو	خود نجستی از لب عذرا شکر
نام تو تا بر زبان ما گذشت	می کدازد در دهان ما شکر
از لب و دندان تو در حیرتم	تا گهر چون می کند پیدایش شکر؟
تا دمانت شکرستان گشت و لب	در جهان تنگ است چون دلباش شکر
من چرا سودایی لعلت شدم	از مزاج ارمی برد سودا شکر؟
کرد لعل تو همی کرد دنبات	نی، طمع دارد از آن لبها شکر

طوطیان بین جمله سرتاپاشکر	کرد بر کرد لب شیرین تو
باشد آرمی نایب حلواشکر	لعل و کفزار تو با هم در خور است
ای عجب، چون می شود دریاشکر؟	طبع من شیرین شد از یاد لب
می فشاند در سخن هر جا شکر	لفظ شیرین عراقی چون لب

غزل شماره ۱۲۸: ای امید جان، عنایت از عراقی واکمیر

ای امید جان، عنایت از عراقی واکمیر	چاره ساز آن را که از تو نیستش یک دم کزیر
مانده در تیه فراقم، ره نمایا، ره نمای	غرقه دریای بهرم، دستگیر، دست گیر
در دل زارم نظر کن، کز غمت آمده به جان	چاره کن، جانما، که شد در دست بهرانت اسیر
سوی من بنگر، که عمری بر امید یک نظر	مانده ام چون خاک بر خاک دلت خوار و حقیر
از تو بویافته، نه راحتی دیده ز عمر	ساخته باد دبی دمان تو، مسکین فقیر
دل که سودای تومی پخت آرزویش خام ماند	کو تنور آرزو تا اندر او بندم فطیر؟
دایه مهرت به شیر لطف پرورده است جان	شیر خواره چون زید، کش باز گیر دایه شیر؟
ز آفتاب مهر بر دل سایه افکن، تا شود	در هوای مهر روی تو چو ذره مستیر
گر قند بر خاک تیره بر تو عکس رخت	کردد اندر حال حذرده چو خورشید نمیر
وز نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد	خوشتراز خلد برین گردد دکنهای سعیر

غزل شماره ۱۲۹: بردت افتاده ام خوار و حقیر

از کرم، افتاده ای را دست گیر	بردت افتاده ام خوار و حقیر
تا شود در دلم دمان پذیر	در دلمدم، بر من مسکین نگر
کالبد را کی بود از جان گزیر؟	از تو نگر نزدل من یک زمان
داد جای مادرم صد گونه شیر	دایه لطفت مراد بر گرفت
از دل و جانم بر آید صد نفیر	چون نیابم بوی مهرت یک نفس
در کف هجرت کنون مانده است اسیر	دل، که با وصلت چنان خو کرده بود
گشته ای را بار دیگر گشته گیر	باز هجرت قصد جانم می کند

غزل شماره ۱۳۰: به دست غم گرفتارم، بیا ای یار، دستم گیر

به دست غم گرفتارم، بیا ای یار، دستم گیر	به رنج دل سزاوارم، مرا گذار، دستم گیر
یکی دل داشتم پر خون، شد آن هم از کفم بیرون	چو کار از دست شد بیرون، بیا ای یار، دستم گیر
زو صلت تا جدا ماندم همیشه در غنا ماندم	از آن دم کز تو و اما ندیدم شدم بیمار، دستم گیر
کنون در حال من بنگر: که عاجز گشتم و مضطر	مرا گذار و خود گذار، درین تیار دستم گیر
به جان آمد دلم، ای جان، ز دست بجز بی پایان	ندارم طاقت بجران، به جان، ز نهان، دستم گیر
همیشه کرد کوی تو، همی کردم به بوی تو	ندیدم رنگ روی تو، از آنم زار، دستم گیر
چو کردی حلقه در گوشم، مکن آزاد و مفروشتم	مکن جانافرا مو شتم، ز من یاد آر، دستم گیر
شنیدی آه و فریادم، ندادی از کرم دادم	کنون کز یاد افتادم، برابر دار، دستم گیر
نیابم در جهان یاری، بنیمم غیر غم خواری	ندارم هیچ دلداری، تویی دلدار، دستم گیر
عراقی، چون نه ای خرم، گرفتاری به دست غم	فغان کن بردش هر دم، که ای غمخوار، دستم گیر

غزل شماره ۱۳۱: بی دلی رابی سبب آزرده گیر

بی دلی رابی سبب آزرده گیر	خاکساری راه خاک اسپرده گیر
خسته ای از جور عشقت کشته دان	واله ای از عشق رویت مرده گیر
گر چنین خواهی کشیدن تیغ غم	جانم اندر تن چون خون افسرده گیر
چند خواهی کرد ازین جور و ستم؟	بی دلی از غم به جان آزرده گیر
برده ای، هوش دلم، اکنون مرا	نیم جانی مانده وین هم برده گیر
گر بخوایی کرد بیمار دلم	از غم و بیمار جانم خرده گیر
ور عراقی را تو نوازی کنون	عالمی از بهر او آزرده گیر

غزل شماره ۱۳۲: ای مطرب درد، پرده بنواز

ای مطرب درد، پرده بنواز	هان! از سر درد درده آواز
تا سوخته ای دمی بنالد	تا شیفته ای شود سرفراز
هین! پرده بساز و خوش، بی سوز	کان یار نشد هنوز دمساز
دلدار نساخت، چون نوزم؟	سوزم، چون نساخت محرم راز
ما تم زده ام، چرا نکیریم؟	مخت زده ام، چه می کنم ناز؟
ای یار، بساز تا بسوزم	یا بسوزم بساز و بنواز
یک جرعه ز جام عشق درده	تا بگو که رمانیم ز خود باز
ور سوختن من است رایت	من ساخته ام، بسوز و بگذار
گریار نساخت، ای عراقی،	خیز از سر سوز نوحه آغاز
درد دگر نیز، کوست هدم	با سوز بساز، کوست همساز

غزل شماره ۱۳۳: چون تو کردی حدیث عشق آغاز

چون تو کردی حدیث عشق آغاز	پس چرا قصه شد و کز کون باز؟
من ز عشق تو پرده بدریده	تو نشسته درون پرده به ناز
تو ز من فارغ و من از غم تو	کرده هر خطه نوحه ای آغاز
من چو حلقه بمانده برد تو	کرده ای در به روی بنده فراز
آدم بادی و صد زاری	برد لطف تو، ز راه نیاز
من از آن توام، قبولم کن	از ره لطف یکدمم بنواز
آدم بردت به امید	نامیدم زد و مگردان باز

غزل شماره ۱۳۴: از غم عشقت جگر خون است باز

از غم عشقت جگر خون است باز	خود پیرس از دل که او چون است باز؟
هر زمان از غمزه خونریز تو	بردل من صد شینجون است باز
تا سر زلف تو را دل جای کرد	از سرای عقل بیرون است باز
حال دل بودی پریشان پیش ازین	نی چنین در هم که اکنون است باز
از فراق تو برای درد دل	صد بلا و غصه معجون است باز
تا جگر خون کردی، ای جان، ز انتظار	روزی دل، بی جگر خون است باز
از برای دل بار، ای دیده خون	زان که حال او دگرگون است باز
گر چه می کاهد غم تو جان و دل	لیک مهرت هر دم افزون است باز
من چو شادم از غم و تیار تو	پس عراقی از چه محزون است باز؟

غزل شماره ۱۳۵: کارما، بنکر، که خام افتاد باز

کارما، بنکر، که خام افتاد باز	کارمایک و پیام افتاد باز
من چه دانم در میان دوستان	دشمن بد کو کدام افتاد باز؟
این همی دانم که گفت و گوی ما	در زبان خاص و عام افتاد باز
عاشق دیوانه نامم کرده اند	بر من آخرین چه نام افتاد باز؟
روز بخت من چو شب تاریک شد	صبح امیدم به شام افتاد باز
توسن دولت، که بودی رام من	آن هم اکنون بد لگام افتاد باز
باز اقبال از کف من بر پرید	زاغ ادبارم به دام افتاد باز
مجلس عیش دل افروز مرا	باطیه بخت و جام افتاد باز
در گلستان می گذشتم صبحدم	بوی یارم در مشام افتاد باز
در سر سودای زلفش شد دلم	مرغ صحرایی به دام افتاد باز
تا بدیدم عکس او در جام می	در سرم سودای خام افتاد باز

تا چشیدم جرعه‌ای از جام می در دلم مهر مدام افتاد باز
من چو از سودایِ خوبان سوختم پس عراقی از چه خام افتاد باز؟

غزل شماره ۱۳۶: بی‌حال تو، ای جهان افروز

بی‌حال تو، ای جهان افروز	چشم عشاق، تیره‌میندروز
دل به ایوان عشق بار نیافت	تابه‌کلی ز خود نکرد بروز
در بیابان عشق پی‌نبرد	خانه پروردالله بخوز و بخوز
چه بلا بود کان به من نرسید؟	زین دل جانکداز درداندوز
عشق گوید مرا که: ای طالب	چاک زن طیلسان و خرقة بسوز
دگر از فغم خویش قصه‌مخوان	قصه‌خواهی؟ بیازما آموز
بشنان، ای عراقی، آتش خویش	پس چراغی ز عشق ما افروز

غزل شماره ۱۳۷: ساقی، ز شکر خنده شراب طرب انگیز

ساقی، ز شکر خنده شراب طرب انگیز	درده، که به جان آدم از توبه و پرهیز
دربزم ز رخسار دو صد شمع برافروز	وز لعل شکر بار می و نقل فرو ریز
هر ساعتی از غمزه فریبی دگر آغاز	هر دم ز کرشمه شر و شوری دگر انگیز
آن دل که به رخسار تو ذیده نظر کرد	اورا به سر زلف نکونار دآویز
و آن جام که به دام سر زلف تو در افتاد	قیدش کن و بسار بدان غمزه خونیز
در شهر ز عشق تو بسی قفنه و غوغاست	از خانه برون آ، بشان شور شغب خیز
چون طینت من از می مهر تو سرشتند	کی توبه کنم از می ناب طرب انگیز؟
ای قفنه، که آموخت تو را کز رخ چون ماه	بفریب دل اهل جهان ناکه و بگریز؟
خواهی که بیابی دل کم کرده، عراقی؟	حاک در میخانه به غربال فرو بیز

غزل شماره ۱۳۸: در بزم قلندران قلاش

در بزم قلندران قلاش	بنشین و شراب نوش و خوش باش
تا ذوق می و خاریابی	باید که شوی تو نیز قلاش
در صومعه چند خود پرستی؟	رو باده پرست شو چو او باش
در جام جهان نای می بین	سر دو جهان، ولی مکن فاش
و در خود نظری کنی به ساقی	سر مست شوی ز چشم رعناش
جز نقش مکار هر چه بینی	از لوح ضمیر پاک بخر اش
باشد که بینی، ای عراقی،	در نقش وجود خویش نقاش

غزل شماره ۱۳۹: تماشای کند هر دم دلم در باغ رخسارش

تماشای کند هر دم دلم در باغ رخسارش	به کام دل، بهی نوشدمی لعل شکر بارش
دلی دارم، مسلمانان، چو زلف یار سودایی	همه در بند آن باشد که کرد و کرد رخسارش
چه خوش باشد دل آن بخطه! که در باغ جمال او	گهی گل چند از رویش، گهی شکر ز گفتارش
گهی در پای او غلتان چو زلف بی قرار او	که از حال لبش سرمست، همچون چشم خونخوارش
از آن خوشتر تماشایی تواند بود در عالم	که میندیده عاشق به خلوت روی دلدارش؟
چنان سرمست شد جانم ز جام عشق جانانم	که تا روز قیامت هم نخواهی یافت هشیارش
بهار و باغ و گلزار عراقی روی جانان است	ز صد خلد برین خوشتر بهار و باغ و گلزارش

غزل شماره ۱۴۰: بکشم به ناز روزی سر زلف مشک رگش

بکشم به ناز روزی سر زلف مشک رگش	ندم ز دست این بار، اگر آورم به چکش
سر زلف او بکیرم، لب لعل او یوسم	به مراد، اگر ترسم ز دو چشم شوخ تگش
سخن دهان تگش بود ارچه خوش، ولیکن	نرسد به هر زبانی سخن دهان تگش
چون نبات می کدازم، همه شب، در آب دیده	به امید آنکه یابم شکر از دهان تگش
بروم، ز چشم مستش نظری تمام کیرم	که بدان نظر بنم رخ خوب لاله رگش
چو کمان ابرو اش فلند خدنگ غمزه	چه کنم که جان نسازم سرازپی خدنگش؟
ز لبش عناب، یارب، چه خوش است! صلح او خود	بگر چکونه باشد؟ چو چنین خوش است جگش
دلم آینه است و در وی رخ او نمی نماید	نفسی بزن، عراقی، بزدا به ناله زگش

غزل شماره ۱۴۱: نرسد به هر زبانی سخن دهان تنگش

نرسد به هر زبانی سخن دهان تنگش	نه به هر کسی نماید رخ خوب لاله رنگش
لب لعل او نبوسد، به مراد، جز لب او	رخ خوب او نبیند به جز از دو چشم تنگش
لب من رسیدی آخر ز لبش به کام روزی	شدی ارپید و قتی اثر از دهان تنگش
به من از خندک غمزه گلند چه باک؟ لیکن	سپرش تن است، ترسم که بدور رسد خندش
چو مرا نماند رنگی همه رنگ او گرفت	که جهان مسحرم شد چو بر آدم به رنگش
منم آفتاب از دل، که ز سنگ لعل سازم	منم آبکینه آخر، که کند خراب سنگش
ز میان ماعتی چو برون فقاد، حالی	پس ازین مانده ما را سرآشتی و جگش

غزل شماره ۱۴۲: صلاهی عشق، که ساقی ز لعل خدانش

صلاهی عشق، که ساقی ز لعل خدانش	شراب و نقل فرو ریخته به مناس
بیا، که بزم طرب ساخت، خوان عشق نهاد	برای مالب نوشین سکر افشاش
تبسم لب ساقی خوش است و خوشتر از آن	خرابی که کند باز چشم فاش
به یک کرشمه چنان مست کرد جان مرا	که در بهشت نیارده بهوش رضوانش
خوشا شراب و خوشا ساقی و خوشا بزمی	که غمزه خوش ساقی بود خمسانش!
ازین شراب که یک قطره بیش نیست که تو	گهی حیات جهان خوانی و گهی جانش
ز عکس ساغر آن پرتوی است این که تو باز	همیشه نام نبی آفتاب تابانش
ازین شراب اگر خضر یافتی قدحی	خود التفات بودی به آب حیوانش
نگشت مست به جز غمزه خوش ساقی	ازان شراب که در داد لعل خدانش
نبود نیز به جز عکس روی او در جام	نظارگی، که بود همشین و بهخوانش
نظارگی به من و هم به من هویداشد	کمال او، که به من ظاهر است برهانش
عجب مدار که: چشمش به من نگاه کند	برای آنکه منم در وجود انسانش

مگاه کرده من، دید صورت خود را
شد آشکار ز آئینه راز پنهانش
عجب، چرا به عراقی سپرد امانت را؟
نبود در همه عالم کسی نگهبانش
مگر که راز جهان خواست آشکارا کرد
بدو سپرد امانت، که دید تاوانش

غزل شماره ۱۴۳: کردم گذری به میکده دوش

کردم گذری به میکده دوش	سجده به کف و سجاده بر دوش
پیری به درآمد از خرابات	کین جانخیز زرق، مفروش
تسبیح بده، پیاله بستان	خرقه بنه و پلاس در پوش
در صومعه بیده چه باشی؟	در میکده رو، شراب می نوش
گریه کنی جمال ساقی	جان و دل و دین کنی فراموش
وربمنی عکس روش در جام	بی باده شوی خراب و مدبوش
خواهی که بیایی این چنین کام	در ترک مراد خویشتن گوش
چون ترک مراد خویش گیری	گیری همه آرزو در آغوش
گر ساقی عشق از خم درد	در دی دهدت، نخواه سربوش
تو کار بدو گذار و خوش باش	گر زهر تو را دهم بکن نوش
چون راست نمی شود، عراقی،	این کار به گفت و گوی، خاموش!

غزل شماره ۱۴۴: باز غم بگرفت دامنم، دینغ

باز غم بگرفت دامنم، دینغ	سر بر آورد از گریبانم دینغ
غصه دم دم می کشم از جام غم	نیست جز غصه کوارانم، دینغ
ابر محنت خیمه زد بر بام دل	صاعقه افتاد در جانم، دینغ
بتلا کشتم به در دیار خود	کس نداند کرد دامنم، دینغ
در چنین جان کنی کافاده ام	چاره جز مردن نمی دانم، دینغ
الغیث! ای دوستان، رحمی کنید	کز فراق یار قربانم، دینغ
جو ردلدار و جهای روزگار	می کشد هر یک و کمرانم، دینغ
کر چه خندم گاه گاهی، همچو شمع	در میان خنده گریانم، دینغ
صبح وصل او شد روشن هنوز	در شب تاریک بجرانم، دینغ
کار من ناید فراهم، تا بود	در هم این حال پریشانم، دینغ
نیست امید بهی از بخت من	تا کی از دست تو دامنم؟ دینغ

لابرم خون خور، عراقی، دم به دم چون نکردی هیچ فرمانم، دین

غزل شماره ۱۴۵: حبا عشق و حبا عشاق

حبا عشق و حبا عشاق	حبا ذکر دوست را عشاق
حبا آن زمان که پرده عشق	نیخود از سر کنند با عشاق
نبرد از وفا طمع هرگز	نگریند از حبا عشاق
خوش بلایی است عشق از آن دارند	دل و جان را درین بلا عشاق
آفتاب جمال او دیدند	نور دادند از آن ضیا عشاق
داده اند اندرین هوس جان ها	چون سکندر در آن هوا عشاق
بکشادند در سرای وجود	دری از عالم صفا عشاق
ای عراقی، چو تونمی دانند	این چنین در درادوا عشاق

غزل شماره ۱۴۶: بیا، که خانه دل پاک کردم از خاشاک

بیا، که خانه دل پاک کردم از خاشاک	درین خرابه تو خود کی قدم نهی؟ خاشاک
به لطف صید کنی صد هزار دل هر دم	ولی نگاه نداری تو خود دل غمناک
کدام دل که به خون در نمی کشد و امن؟	کدام جان که نکرد از غمت گریبان چاک؟
دل مرا، که به هر حال صید لاغر تو ست	چومی کشیش، میغلن، بیند بر ققراک
کنون اگر نرسی، کی رسی به فریادم؟	مرا که جان به لب آمد کجا برم تریاک؟
دلم که آینه ای شد، چرا نمی تبد	دروغ تو؟ همانا که نیست آینه پاک
چو آفتاب بهره می نماید رخ	ولیک چشم عراقی نمی کند ادراک

غزل شماره ۱۴۷: بیا، که خانه دل پاک کردم از خاشاک

بیا، که خانه دل پاک کردم از خاشاک	درین خرابه تو خود کی قدم نمی؟ خاشاک
هزار دل کنی از غم خراب و نندیشی	هزار جان به لب آری، ز کس نداری پاک
کدام دل که ز جور تو دست بر سر نیست؟	کدام جان که نکرد از جفات بر سر خاک؟
دلم، که خون جگر می خورد ز دست غمت،	در انتظار تو صد زهر خورده بی تریاک
کنون که جان به لب آمد هیچ در کارم	مکن، که کار من از تو بماند در پچاک
نه هیچ کیسه بری، نه چو طره ات طرار	نه هیچ راهزنی، نه چو غزه ات چالاک
به طره صید کنی صد هزار دل هر دم	به غزه بیش کشتی هر نفس دو صد غمناک
دل عراقی مسکین، که صید لاغر توست	چو می کشیش میفکن، بیند بر فقر اک

غزل شماره ۱۴۸: دلی، که آتش عشق تو اش بسوزد پاک

دلی، که آتش عشق تو اش بسوزد پاک	ز بیم آتش دوزخ چرا بود غمناک؟
به بوی آنکه در آتش هند قدم روزی	هزار سال در آتش قدم زندی پاک
کرت بیافت در آتش کجا رود به بهشت؟	وگر چشد ز کفایت زهر، کی خورد تریاک؟
مرا، که نیست ازین آتشم مگر دودی؟	فرو گرفت زمین دلم خس و خاشاک
کجاست آتش شوق که در دل آویزد؟	چنان که برگد ز شعله دلم ز افلاک
ز شوق در دل من آتشی چنان افروز	که هر چه غیر تو باشد بسوزد آن راپاک
اگر بسوخت، عراقی، دل تو زین آتش	بیار آب ز چشم و بریز بر سر خاک

غزل شماره ۱۴۹: کر آفتاب رخت سایه افکند بر خاک

کر آفتاب رخت سایه افکند بر خاک	زمینیان همه دامن کشد بر افلاک
به من نگر، که به من ظاهر است حسن رخت	شعاع خور نماید، اگر نباشد خاک
دل من آینه توست، پاک می دارش	که روی پاک نماید، بود چو آینه پاک
لبت تو بر لب من نه، بار و بوسه بده	چو جان من به لب آمد چه می کنم تریاک؟
به تیر غمزه مرا می زنی و می ترسم	که بر تو آید تیری که می زنی بی باک
برای صورت خود سوی من نگاه کنی	برای آنکه به من حسن خود کنی ادراک
مرا به زیور، هستی خود بیارایی	و گرنه سوی عدم نظر کنی؟ حاساک
اگر نبودی بر من لباس، هستی تو	ز بی نیازی تو کردمی گریبان چاک
مده ز دست به یک بارگی عراقی را	کف تو نیست محیطی که رو کند خاساک

غزل شماره ۱۵۰: تنک آدم از وجود خود، تنک

تنک آدم از وجود خود، تنک	ای مرک، به سوی من کن آهنگ
بازم خرازین غم فراوان	فریاد رسم ازین دل تنک
تاخذ آخر امید یابیم؟	تاکمی به امید بوی یار تنک؟
کی بود که ز خود خلاص یابم	فارغ کردم ز نام و از تنک؟
افاوم در حلاب محنت	افقان خیران، چولاشه گنگ
گبر برد دوست راه جویم	یک گام شود خزار فرسنگ
ور جانب خود کنم مگاہی	در دیده من قد دو صد سنگ
ور در ره راستی روم راست	چون در نگرم، روم چو خرچنگ
ور زانکه به سوی گل برم دست	آید همه زخم خار در چنگ
دارم گله‌ها، ولی نه از دوست	از دشمن پر فسون و نیزنگ
با دوست مرا همیشه صلح است	با خود بود، ار بود مرا جنگ
این جمله شکایت از عراقی است	کو بر تن خود نکشت سربنگ

غزل شماره ۱۵۱: در جام جهان نمای اول

در جام جهان نمای اول	شد نقش همه جهان مثل
خورشید وجود بر جهان تافت	گشت آن همه نقش ها مثل
یک روی و هزار آینه میش	یک محل و این همه مفصل!
بگذر تو ازین قیود مثل	تا مثل تو همه شود حل
هست این همه نقش ها و اشکال	نقش دومین چشم احوال
در نقش دوم اگر بینی	رخساره نقشبند اول
معلوم کنی که اوست موجود	یابی همه چیزها مخیل
اشکال عراقی از نبودی	گشتی همه مشکلات منحل

غزل شماره ۱۵۲: ای دیده، بدار ماتم دل

ای دیده، بدار ماتم دل	کو در خطری فتاد مثل
خون شد ز فراق یار و از یار	جز خون جگر و کمر چه حاصل؟
عمری بتید بر در یار	آن خسته جگر، چو مرغ بسل
چون دیده عاقبت که دلدار	در خانه او نکرد منزل
دل در پی وصل یار جان داد	و آن یار نشد، دیغ، حاصل
بر خاک دیش فتاد و جان داد	آن قطره خون، که خوانیش دل
چون یاور نیست بخت باما	از بهره می سرشتان گل؟
ای کاش که بود ما بودی!	کز بودن ماست کار باطل
ای یار، مبرز من به یک بار	پیوسته ازین شکسته مکمل
در بحر فراق تو فقدم	در یاب، مگر فتم به ساعل
مگذار که هم چنین بماند	یچاره عراقی از تو غافل

غزل شماره ۱۵۳: بند، ای دل، بجز دیار خود دل

بند، ای دل، به جز دیار خود دل	امید از هر که داری جمله بکسل
ز منظر نگاه دونان رخت بر بند	و رای هر دو عالم جوی منزل
برون کن از دون سودای کیتی	ازین سودا به جز سودا چه حاصل؟
مزدل بر چنین محنت سرایی	که هرگز زو نیابی راحت دل
دل از جان و جهان بردار کلی	نخست آنکه قدم زن در مراحل
که راهی بس خطرناک است و تاریک	که کاری سخت دشوار است و مشکل
نمی بینی چو روی دوست، باری	حجابی پیش روی خود فرو بل
ز شوق او تپان می باش پیوست	میان خاک و خون، چون مرغ بسمل
چو روی حق نینی دیده بر دوز	نباید دید، باری، روی باطل
تو هم بر بند بار خود از آنجا	که همراهانت بر بستند محل
قدم بر فرق عالم نه، عراقی،	نمانی تا دینچاپای دگل

غزل شماره ۱۵۴: خوشتر از خلد برین آراستند ایوان دل

خوشتر از خلد برین آراستند ایوان دل	تابه شادی مجلس آراید درو سلطان دل
هم ز حسن خود پدید آرد بهشت آباد جان	هم به روی خود بر آراید نگارستان دل
در سرای دل چو سلطان حقیقت بار داد	صف زدند ارواح عالم کرد شاد روان دل
جسم چو دود پرده ای پر نقش بردگاه جان	جان چه باشد؟ پرده داری بر در جانان دل
عقل هر دم نامه ای دیگر نویسد نزد جان	تا بود فرمان نویسی در بر دیوان دل
مرغ همت برتر از فردوس اعلی زان پرد	تا مگر یابد نسیم روضه رضوان دل
حسن بی پایان دل کرد جهان ظاهر شود	هر که را چشمی بود باشد چو جان حیران دل
خضر جان کرد سر باستان دل کرد دمام	تا خورد آب حیات از چشمه حیوان دل
سر بر آراز جب وحدت، تا مبینی آشکار	صدره ز تویی عالم کوته از دامان دل
ظاهر و باطن نیک کن، اول و آخر بین	تا تو را روشن شود کز چیست چار ارکان دل
طاق ایوانش خم ابروی جانان من است	قبله جان من آمد زین قبل ایوان دل
تابه رنگ خود بر آرد هر که یابد در جهان	شعله ای هر دم برافروزد رخ تابان دل

چون مکار من به هر رنگی بر آید هر زمان	لاجرم هر دم دگر کون می شود الوان دل
خود و عالم در محیط دل کم از یک شبنم است	کی پدید آید نمی در بحر بی پایان دل؟
از بهشت و زینت او در جهان رنگی بود	کان بهشت آراستند، اعنی سر باستان دل
بر بساط دل ساطعش گستر دهند، لیک	در جهان صاحب دلی کوتا شود همان دل؟
حیف نبود در جهان خوانی چنین آراسته	وانگهی مایخبر از حسن و از احسان دل؟
از شنای دل عراقی عاجز آمد بهر آنک	هر کمالی کان بیندیشد بود نقصان دل

غزل شماره ۱۵۵: اکئوس تملالات بدم

اکئوس تملالات بدم	ام شمس تمللت بغام
از صفای می و لطافت جام	در هم آمیخت رنگ جام، بدم
همه جاست و نیست کوئی می	یادم است و نیست کوئی جام
چون هوارنگ آفتاب گرفت	رخت برگیرد از میانه ظلام
چون شب و روز در هم آمیزند	رنگ و بوی سحر و هنده شام
جام را رنگ و بوی می دادند	تا ز ساقی و می دهد اعلام
رنگ جام ارچه گشت کوناگون	از چه افتاد بروی این همه نام؟
از دورنگی ماست این همه رنگ	ورنه یک رنگ بیش نیست بدم
مجلس آراستند صبح دمی	تا صبحی کنند خاصه و عام
خاص را باده حاصلی دادند	عام را در دینی به رسم عوام
عامه از بوی باده مست شدند	خاص خود مست ساقیند بدم

حاضران را چه کار با پیغام؟	مست ساقی به رنگ و بو چه کند؟
خاک را نیز تر کنند مسام	باده نوشان، که کار آب کنند،
بر چو من خاکی چراست حرام؟	جرعه ای کان ز خاک نیست دریغ
باش، کو، هر چه هست، پخته و خام	ساقی، اصراف نیست، دردی ده
ناقصی را به نیم جرعه تمام؟	چه شود کر کنی دین مجلس
گر مرا بوی تو رسد به مشام	در دو عالم ننگم از شادی
نزد تا غلط ره او هام	سراین جام و باده کشف کنم
می کدام است و جام باده کدام؟	باز گویم که: این چه رنگ و چه بوست
می تجلی ذات و جام کلام	بوی وجد است و رنگ نور صفات

غزل شماره ۱۵: از دل و جان عاشق زار توام

از دل و جان عاشق زار توام	کشته اندوه و تیار توام
آشتی کن با من، آزر مم بدار،	من نه مرد جنگ و آزار توام
گر گناهی کرده ام بر من مکیر	عفو کن، من خود کفر قار توام
شاید اریکدم غم کارم خوری	چون که من پیوسته غمخوار توام
حال من می پرس که گاهی به لطف	چون که من رنجور و بیمار توام
چون عراقی نیستم فارغ ز تو	روز و شب جویای دیدار توام

غزل شماره ۱۵۷: باز در دام بلا افتاده ام

باز در چنگ عنا افتاده ام	باز در دام بلا افتاده ام
کز رخ دلبر جدا افتاده ام	این همه غم زان سوی من رونهاد
از من بیچاره، تا افتاده ام	یاد ناورد آن نگار بی وفا
تا ز دست او ز پا افتاده ام	دست من نگرفت روزی از کرم
چون کنم؟ چون بیوا افتاده ام	ننگ می دارد ز درویشی من
پس من مسکین چرا افتاده ام؟	بردش کر مفسدان را بار نیست
گر چه درویش و کد افتاده ام	هم نیم نوید از درگاه او
بر سر کوی رجا افتاده ام	عاقبت نیکو شود کارم، چون
برد لطف خدا افتاده ام	هان! عراقی، غم مخور، کز بهر تو

غزل شماره ۱۵۸: ایندم منم که بیدل و بی یار مانده ام

ایندم منم که بیدل و بی یار مانده ام	در محنت و بلا چه گرفتار مانده ام؟
با اهل مدرسه چو به اقرار نادم	با اهل مصطبه چه به انکار مانده ام؟
در صومعه چو مرد مناجات نیستم	در میکده ز بهر چه هشیار مانده ام؟
در کعبه چون که نیست مراجای، لاجرم	قلاش و ابر برد خار مانده ام
ساقی، بیار در دو از این در دیک زمان	بازم رهان، که با غم و تیار مانده ام
در کار شو کنون، غم کاری بخور، که من	از کار هر دو عالم بی کار مانده ام
کاری بکن، که کار عراقی زد دست رفت	در کار او بین که: چه غمخوار مانده ام

غزل شماره ۱۵۹: یاران، غمم خورید، که غمخوار مانده‌ام

یاران، غمم خورید، که غمخوار مانده‌ام	دردست هجر یار گرفتار مانده‌ام
یاری دهید، کز در او دور گشته‌ام	رحمی کنید، کز غم او زار مانده‌ام
یاران من ز بادیه آسان گذشته‌اند	من بی رفیق در ره دشوار مانده‌ام
دراهِ باز مانده‌ام، اریار دیدمی	با او بگفتنی که: من از یار مانده‌ام
دستم بگیر، کز غمت افتاده‌ام ز پای	کارم کنون بساز، که از کار مانده‌ام
وقت است اگر به لطف دمی دست گیریم	کاذب چه فراق نگوئسار مانده‌ام
ورد خور وصال نیم مرهمی فرست	از درد خویشتن، که دل افکار مانده‌ام
دردت چومی دهد دل بیمار را شفا	من بر امید در تو بیمار مانده‌ام
بیمار پرش از تو نیاید، به درد کو:	تا باز پرسم، که جگر خوار مانده‌ام
مانا که برد تو عراقی عزیز نیست	کز صحبتش همیشه چنین خوار مانده‌ام

غزل شماره ۱۶۰: ساقی، چو نمی دهی شرابم

ساقی، چو نمی دهی شرابم	خونابه بده بجای آبم
خون شد جگرم، شراب درده	تاکی دهی از جگر کبابم؟
دردی غم مده، که من خود	از درد فراق تو خرابم
از تابش می دلم برافروز	تا روی دل از جهان بتابم
در کیه من چو نیست تقدی	دانم ندی شراب نابم
چون خاک در توام، کرم کن	یاد آره جرعه ای شرابم
می ده، که ز بهستی عراقی	یک باره مگر خلاص یابم

غزل شماره ۱۶۱: دل کم شد، از نشان نیابم

دل کم شد، از نشان نیابم	آن کم شده در جهان نیابم
زان یوسف کم شده به عالم	پیدا و نهان نشان نیابم
تا کو هر شب چراغ کم شد	ره برد و دوستان نیابم
تا بلبل خوشنوی کم شد	بوی گل و بوستان نیابم
تا آب حیات رفت از جوی	عیش خوش جاودان نیابم
سرمایه برفت و سود جویم	زان است که جز زیان نیابم
آن یوسف خویش را چه جویم؟	چون در چه کن فغان نیابم
هم برد و دوست باشد آرام	از خود به جز این گمان نیابم
بر خاک درش چرا نتالم؟	چاره به جز از فغان نیابم
چون جانش عزیز دارم، آری	دل، کز غم او امان نیابم
تا بر من دلشده بگرید	یک مشفق مهربان نیابم

تایک نفسی مرا بود یار	یک یار دین زمان نیابم
یاری ده خویشتن دین حال	بزدیده خون فشان نیابم
برخوان جهان چه می نشینم؟	چون لقمه جز استخوان نیابم
بی حاصل ازین دکان بخیرم	تقدی چو دین دکان نیابم
خواهم که شوم به بام عالم	چه چاره، چو زردبان نیابم
خواهم که کشم ز چه عراقی	افسوس که ریمان نیابم!

غزل شماره ۱۶۲: دل کم شد، از نشان نمی یابم

دل کم شد، از نشان نمی یابم	آن کم شده در جهان نمی یابم
زان یوسف کم شده به عالم در	پیدا و نهان نشان نمی یابم
تا کو هر شب چراغ کم کردم	ره برد در دوستان نمی یابم
تا بلبل خوش نواز باغم رفت	بوی گل و گلستان نمی یابم
تا آب حیات رفت از جویم	عیش خوش جاودان نمی یابم
سیر آدم از حیات خود، زیراک	بی او ز حیات آن نمی یابم
سرمایه برفت و سود می جویم	زان است که جز زیان نمی یابم
آن یوسف خویش را کجا جویم	چون در همه کن فغان نمی یابم
هم برد دوست باشد ارباشد	از خود بجزین گمان نمی یابم
بر خاک دش روم بنالم زار	چاره به جز از فغان نمی یابم
چون جانش عزیز دارم، اریابم	دل، کز غم او امان نمی یابم

یک مشتق مهربان نمی‌یابم	تا بر من دلشده بگرید زار
یک یار درین زمان نمی‌یابم	تا یک نفسی مراد هد یاری
جز دیده خون فشان نمی‌یابم	یاری ده خوشتن درین ماتم
چون لقمه جزا استخوان نمی‌یابم	بر خوان جهان چه می‌نشینم من؟
تقدی چو درین دکان نمی‌یابم	بر خیرم ازین جهان بی حاصل
چه چاره؟ که نردبان نمی‌یابم	خواهم که شوم به بام عالم بر
افسوس که ریسمان نمی‌یابم	خواهم که کشم ز چه عراقی را

غزل شماره ۱۶۳: هیهات! کزین دیار رفتم

ناکرده وداع یار رفتم	هیهات! کزین دیار رفتم
اکنون که من از قرار رفتم	چه سود قرار وصل جانان؟
بادیده اسگبار رفتم	چون خاک در تو بوسه دادم
دل نزد تو یادگار رفتم	بگذاشتم، ای عزیز چون جان،
چون من زمین کار رفتم	زنهار! دل مرا نکه دار
زین جانه به اختیار رفتم	بردنبه اضطرازم، ای دوست،
بی مونس و غمگار رفتم	غم خواره و مونسم تو بودی
یک عهد چو استوار رفتم	از خلق کریم تو ندیدم
ناکام به هر دیار رفتم	چون از لب تو نیا رفتم کام
دل خسته و جان فگار رفتم	نایافته مرهمی ز لطفنت
چون محنت روزگار رفتم	شکرانه بده، که از درد تو

تو خرم و شاد و کامران باش کز شهر تو سو کواری رفتم
در قصه ددمن نکه کن بنگر که چگونه زار رفتم

غزل شماره ۱۶۴: کجایی؟ ای زجان خوشتر، شبت خوش باد، من رفتم

کجایی؟ ای زجان خوشتر، شبت خوش باد، من رفتم	بیاد من خوشی بگر، شبت خوش باد من رفتم
مکارا، بر سر کویت دلم رایج اگر بینی	ز من دختی یاد آور، شبت خوش باد من رفتم
ز من چون مهر بگستی، خوشی در خانه منشی	مرا بگذاشتی برد، شبت خوش باد من رفتم
تو با عیش و طرب خوش باش، من بانه و زاری	مرا کان نیست این بهتر، شبت خوش باد من رفتم
مرا چون روزگار بد ز وصل تو جدا افکند	بازدم عاجز و مضطر، شبت خوش باد من رفتم
بازدم والد و حیران میان خاک و خون غلتان	دوب خشک و دودیده تر، شبت خوش باد من رفتم
منم امروز بچاره، ز خان و مانم آواره	نه دل در دست و نه دلبر، شبت خوش باد من رفتم
مرا کوئی که: ای عاشق، نه ای وصل مرا لایق	تو را چون نیستم در خور، شبت خوش باد من رفتم
همی گفتم که: ناگاهی، بمیرم در غم عشقت	نکردی گفت من باور، شبت خوش باد من رفتم
عراقی می سپارد جان و می گوید ز درد دل:	کجایی؟ ای زجان خوشتر، شبت خوش باد من رفتم

غزل شماره ۱۶۵: من باز ره خانه خمار کر فتم

من باز ره خانه خمار کر فتم	ترک ورع و زهد به یک بار کر فتم
سجاده و تسبیح به یک سوی کلندم	بر کف می چون رنگ رخ یار کر فتم
کارم همه با جام می و شاهد و شمع است	ترک دل و دین بهر چنین کار کر فتم
ششمم رخ یار است و شرابم لب دلدار	پیانه همان لب که به بهار کر فتم
چشم خوش ساقی دل و دین بردزدستم	وین فایده زان نرکس بیمار کر فتم
پیوسته چنین می زده و مست و خرابم	تا عادت چشم خوش خو بخوار کر فتم
شیرین لب ساقی چومی و نقل فروزه بخت	بس کام کز آن لعل شکر بار کر فتم
چون مست شدم خواستم از پای درآمد	حالی سر زلف بت عیار کر فتم
آویختم اندر سر آن زلف پریشان	این شیفتگی بین که دم مار کر فتم
گفتی: کم سودای سر زلف بتان گیر،	چندین چه نصیحت کنی؟ امکار کر فتم
باتوبه و تقوی توره خلد برین گیر	من بامی و معشوقه ره نار کر فتم

آتش همه باغ و گل و گلزار گرفتیم	در نار چو رنگ رخ دلداری دیدم
دلداری در آغوش دگر بار گرفتیم	المه نه که میان گل و گلزار
چون من به دو انگشت لب یار گرفتیم	بگرفت به دندان فلک انگشت تعجب
هم باز به دست خوش دلداری گرفتیم	دور از لب و دندان عراقی لب دلداری

غزل شماره ۱۶: من چه دانم که چرا از تو جدا افتادم

من چه دانم که چرا از تو جدا افتادم؟	نیک نزدیک بدم، دور چرا افتادم؟
چه کنه کرد دلم کز تو چنین دور افتاد؟	من چه کردم که ز وصل تو جدا افتادم؟
جرم این دان که ز جان دوست تری می دارم	از پی دوستی تو به بلا افتادم
حاصلم از غم عشق تو نه جز خون جگر	من بچاره به عشق تو کجا افتادم؟
پایم روی کن و از روی کرم دستم کیر	که بشکار من از دست و ز پا افتادم
تا چه کردم، چه کنه بود، چه افتاد، چه شد؟	چه خطا رفت که در نج و عنا افتادم؟
چند نام ز عراقی؟ چه کند بچاره؟	که دین واقعہ بد ز قضا افتادم

غزل شماره ۱۶۷: اگر فرصت دهد، جانا، فراق تو روزی چندم

اگر فرصت دهد، جانا، فراق تو روزی چندم	زمانی باتو نشینم، دمی در روی تو خندم
در آشاد از دم خندان که در پایت فشانم جان	مدارم پیش ازین گریان، بیا، کت آرزو مندم
چو با خود خوش نمی باشم، بیا، تا با تو خوش باشم	چو مراز خویش بیریدم، بیا، تا با تو پیوندم
نیایی نزد مجوران، نسری حال رنجوران	بیا، زان پیش کز عالم بکلی رخت بر بندم
بیا کز عشق روی تو شبی خون جگر خوردم	منیر از من بی دل، که سر در پایت افکندم
مرا خوش دار، چون خود را به فراق تو بر بستم	بیا، کز آرزوی تو دمی صدم بار جان کندم
ز لفظ دلربای تو به یک گفتار خوشنودم	ز وصل جان فزای تو به یک دیدار خرسندم
وصالت، ای ز جان خوشتر، بیا بم عاقبت روزی	ولی از زنده بگذارد فراق تو روزی چندم
وطن گاه دل خود را به جز روی تو نکزینم	تا سگاه جسم و جان به جز روی تو نچنندم
ز هستی عراقی هست بر پای دلم بندی	حال خوب خود بنما، گشادی ده ازین بندم

غزل شماره ۱۶۸: در ملک لایزال می دیدم من آنچه دیدم

از خود شدم مبرا، وانکه به خود رسیدم	در ملک لایزال می دیدم من آنچه دیدم
گفتم به بی زبانی، بی کوش هم شنیدم	در خلوتی که ما را بادوست بود آنجا
طالع شده است، ازان من چون ذره ناپدیدم	خوشید وحدت اینک از مشرق وجودم
سرازل مراداد، از لطف خود، کلیدم	باری، دری که هرگز بر کس نشد گشاده
بر آشیان وحدت بی بال و پر پریدم	چون محو گشتم از خود همراه من عراقی

غزل شماره ۱۶۹: در حسن رخ خوبان پیداهمه او دیدم

در حسن رخ خوبان پیداهمه او دیدم	در چشم نکورویان زیبا همه او دیدم
در دیده هر عاشق او بود همه لایق	و نذر نظر و امق عذرا همه او دیدم
دلدار دل افکاران غم خوار جگر خواران	یاری ده بی یاران، هر جا همه او دیدم
مطلوب دل در هم او یافتم از عالم	مقصود من پر غم ز اشیا همه او دیدم
دیدم همه پیش و پس، جز دوست ندیدم کس	او بود، همه او، بس، تنها همه او دیدم
آرام دل نکلین جز دوست کسی نکلین	فی الجمله همه او بین، زیر همه او دیدم
دیدم کل بستان ها، صحرا و بیابان ها	او بود گلستان ها، صحرا همه او دیدم
هان! ای دل دیوانه، بخرام به میخانه	کاذب رخ و پیانه پیداهمه او دیدم
در میکده و گلشن، می نوش می روشن	میوی گل و سوسن، کاینها همه او دیدم
در میکده ساقی شو، می در کش و باقی شو	جویای عراقی شو، کورا همه او دیدم

غزل شماره ۱۷۰: آن بخت کو که برد تو باز بگذرم

و آن دولت از کجا که تو باز آیی از درم؟	آن بخت کو که برد تو باز بگذرم؟
نگذاشت روزگار که گردد می سرم	می خواستم که با تو بر آرم دی به کام
باری، بیا، که با تو دمی خوش بر آورم	از عمر من کنون چو نمانده است هم دمی
نیافته مراد ز کوی تو بگذرم	جانا، رواندار که بادیده پر آب
از دست جور تو نه همانا که جان برم	زین گونه سرکشی که تو آغاز کرده ای
مگذار هجر را که نهد پای بر سرم	دست غم تو بس که مرا پامال کرد
از لطف تو که یاد کند بار دیگرم	با وصل همه بگو که: عراقی از آن ماست

غزل شماره ۱۷۱: تاکی از دست تو خوابه خورم

تاکی از دست تو خوابه خورم؟	رحمتی، کز غم خون شد حکرم
لحظه لحظه بترم، دور از تو	دم به دم از غم تو زارترم
نه همانا که دین واقع من	از کف انده تو جان بیرم
چه شود کز بگذری تا من	چون سگان بر سر کویت گذرم؟
آمدم بردت از دوستیت	دشمن آسا مکن از در، بدرم
دم به دم کرد دت خواهم کشت	تا مگر بر رخت افتد نظرم
خود چنین غرقه به خون در، که منم	کی توانم که به رویت نگرم؟
تا من از خاک دت دور شدم	نماد از تو که سپری خبرم؟
کرمت نیز نگفت از سر لطف	که: غم کار عراقی، بخورم

غزل شماره ۱۷۲: چه خوش بودی، درینا، روزگارم

چه خوش بودی، درینا، روزگارم؟	اگر بامن خوشستی نعلسارم
به آب دیده دست از خود بشویم	کنون کز دست بیرون شد مگارم
مگارا، بر تو نکزینم کسی را	تویی از جمله خوبان اختیارم
مراجانی، که می دارم تو را دوست	عجب نبود که جان را دوست دارم
مرا تا کار بازلف تو باشد	پریشان تر ز زلف تو ست کارم
مرا اگر امله زلف تو باشد	ببین چون باشد آرام و قرارم؟
به بوی آنکه دلمان تو گیرم	نشسته بر سرره چون غبارم
در آوینم به دلمان تو یک شب	مگر روزی سراز جیت بر آرام
عراقی، دامن او گیر و خوش باش	که من با تو دین اندیشه یارم

غزل شماره ۱۷۳: چه خوش بودی، دروغا، روزگارم

اگر در من نکه کردی مکارم	چه خوش بودی، دروغا، روزگارم؟
پرسیدی دمی حال مکارم	بیدیدی کرفراقش چونم آخر
به کام دشمنان شد روزگارم	نکرد آن دوست از من یاد روزی
چومی داند که او را دوست دارم؟	چرا خواهد به کام دشمنانم
غریزان، بنگرید: آخر چه خوارم؟	غریزی بودم اول برداو
چو شب تیره شده است این روزگارم	فروشد روز من بی مهر و رویش
نه غمخواری که باشد غمگسارم	نه دلداری که باشد مونس دل
که تا از جیب محنت سبر برآرم	نمی دانم که دلمان که گیرم؟
که هم با تو دین تیمارم	عراقی، دامن غم گیر و خوش باش

غزل شماره ۱۷۴: بر من نظری کن، که منت عاشق زارم

دلدار و دلارام به غیر از تو ندارم	بر من نظری کن، که منت عاشق زارم
بی روی تو گلهای چمن خار شمارم	تا خار غم عشق تو در پای دلم شد
نی فرصت آن تا نفسی با تو بر آرم	نی طاقت آن تا ز غمت صبر توان کرد
باشد که به کوش تو رسد ناله زارم	تا شام در آید، ز غمت، زار بکریم
ورنه، به خدا، دست به فریاد بر آرم	کم کن تو جابر دل مسکین عراقی

غزل شماره ۱۷۵: مکارا، بی تو برگ جان ندارم

مکارا، بی تو برگ جان ندارم	سر کفر و غم ایمان ندارم
به امید خیالت می دهم جان	و گرنه طاقت هجران ندارم
مرا گفستی که: فردا روز وصل است	امید زیستن چندان ندارم
دلم در بند زلف تو ست، ورنه	سر سودای بی پایان ندارم
نیاید جز خیالت در دل من	بخیر یوسف، سر زندان ندارم
نمیت هر لحظه جان می خواهد از من	چه انصاف است؟ چندان جان ندارم
خیالت بادل من دوش می گفت	که: این درد تو را درمان ندارم
لب شیرین تو گفتا: ز من پرس	که من با تو بگویم کان ندارم
و کر لطف خیال تو باشد	عراقی را چنین حیران ندارم

غزل شماره ۱۷۶: هر زمان جوری ز خوبان می‌کشم

هر نفس دردی ز دوران می‌کشم	هر زمان جوری ز خوبان می‌کشم
جام غم هر شب دگرسان می‌کشم	خون دل هر دم دگرگون می‌خورم
گرچه بر افلاک دامن می‌کشم	باز دست غم گریبانم گرفت
گرچه دشوار است، آسان می‌کشم	جور دلداری و جفای روزگار
ز حمتی هر دم ز دیوان می‌کشم	از پی عشق پری رخساره‌ای
ساغر پر زهر هجران می‌کشم	جور بین، کز دست دوران دم به دم
کین همه بیداد ازیشان می‌کشم	چون تنالم از جفای ناکسان؟
هر نفس سرد گریبان می‌کشم	تا نباید غم روی رقیب
وز لب او آب حیوان می‌کشم	با خیال دوست هدم می‌شوم
مهر او درشته جان می‌کشم	تن چو سوزن کرده‌ام، تا روز و شب
ناز تو چندان که بتوان می‌کشم	نازینا، ناز کن بر جان من

از تو چیزی دیده ام ناکستی
وین همه محنت پی آن می کشم

غزل شماره ۱۷۷: ای راحت روانم، دور از تو ناتوانم

ای راحت روانم، دور از تو ناتوانم	باری، بیا که جان را در پای تو فشانم
این هم رواندارم کایی برای جانی	بگذار تا بر آید در آرزوت جانم
بگذار تا بمیرم در آرزوی رویت	بی روی نبوت آخر تا چند زنده مانم؟
دارم بسی شکایت چون نشوئی چه گویم؟	بیهوده قصه خود در پیش تو چه خوانم؟
گیرم که من نکویم لطف تو خود نکوید:	کین خسته چند نالد هر شب بر آستانم؟
ای بخت خفته، بر خیز، تا حال من بسینی	وی عمر رفته، باز آ، تا بشوئی فغانم
ای دوست گاهگاهی میکنم به من گاهی	آخر چو چشم مست من نیز ناتوانم
بر من همای وصلت سایه از آن نیخلند	کز محنت فراق پوسیده استخوانم
ای طرفه ترک دایم تو بامنی و من باز	چون سایه در پی تو گرد جهان دو انم
کس دید تشنه ای را غرقه در آب حیوان	جانش به لب رسیده از تشنگی؟ من آنم
زان دم که دور ماندم از در گشت نگفتی:	کاخر شکسته ای بد، روزی بر آستانم
هرگز نگفتی، ای جان، کان خسته را برسم	وز محنت فراقش یک لحظه وار مانم

اکنون سزد، مکارا، کر حال من پرسی
یادم کنی، که این دم دور از تو ناتوانم
بردست باد کویت بوی خودت فرستی
تابوی جان فزایت زنده کند روانم
باری، عراقی این دم بس ناخوش است و در هم
حال دلش دگر دم، تا چون شود، چه دانم؟

غزل شماره ۱۷۸: جانا، نظری که ناتوانم

جانا، نظری که ناتوانم	بخشنا، که به لب رسید جانم
دریاب، که نیک دردمندم	بشباب، که سخت ناتوانم
من خسته که روی تو بنینم	آخر به چه روی زنده مانم؟
گفتی که: بمردی از غم ما	تعجیل مکن که اندر آیم
اینک به در تو آمدم باز	تا بر سر کوت جان فشانم
افسوس بود که بهر جانی	از خاک در تو باز مانم
مردن به از آن که زیست یابد	بی دوست به کام دشمنانم
چه سود مرا ز زندگانی	چون از پی سود در زیانم؟
از راحت این جهان ندارم	جز درد دلی کز و بجانم
بنادم پای بر سر جان	زان دستخوش غم جهانم
کاریم فداوه است مثل	بیرون شد کار می ندانم

درمانده شدم، که از عراقی
خود را به چه حیل و امانم؟

غزل شماره ۱۷۹: کجایی، اسی دل و جانم، که از غم تو بجانم

کجایی، اسی دل و جانم، که از غم تو بجانم	بیا، که بی رخ خوب تو میش می توانم
بیا، ببین، نه همانا که زنده خواهم ماندن	تو خود بگویی که: بی تو چگونه زنده بمانم؟
چگونه باشد در دام مانده حیران صید	ز جان امید بریده؟ ز دوری تو چنانم
هوات تاز من دلشده چه برد؟ چه گویم	جفات تابه من غمزه چه کرد؟ چه دانم؟
ببر دین دل و اندر میان بحر غم افکند	سپرد آن به کف صد بلا و رنج روانم
بلا به پیش خیال تو گفت دوش دل من	که: پای پیشتر کنه، ز خوشتن بر مانم
ز گوشه ای غم تو گفت: می خورم غم کارت	ز جانبی سمت گفت: غم مخور که در آنم
درین غم که: عراقی چگونه خواهد مردن؟	نذیده سیرخ تو، برای او نکرانم

غزل شماره ۱۸۰: دلی یاد لبری، یا جان و یا جانان، نمی دانم

دلی یاد لبری، یا جان و یا جانان، نمی دانم	همه سستی تویی، فی الجمله، این و آن نمی دانم
بجز تو در همه عالم دگر دلبر نمی بینم	بجز تو در همه کیتی دگر جانان نمی دانم
بجز غوغای عشق تو درون دل نمی یابم	بجز سودای وصل تو میان جان نمی دانم
چه آرام برد و صلت به که دل لایق نمی افتد	چه بازم در ره عشقت به که جان شایان نمی دانم
یکی دل داشتم پر خون شد آن هم از کفم بیرون	کجا افتاد آن مجنون، درین دوران به نمی دانم
دلم سرگشته می دارد سر زلف پریشانست	چه می خواهد ازین مسکین سرگردان به نمی دانم
دل و جان مرا هر خطبه بی جرمی بنیراری	چه می خواهی ازین مسکین سرگردان به نمی دانم
اگر مقصود تو جان است، رخ بنما جان بستان	و کر قصد دگر داری، من این و آن نمی دانم
مرا با توست پیانی، تو با من کرده ای عهدی	سگستی عهد، یا سستی بر آن پیمان به نمی دانم
تو رایک ذره سوی خود هوا خواهی نمی بینم	مرا یک موی بر تن نیست کت خوانان نمی دانم
چه بی روزی کسم، یارب، که از وصل تو محرومم!	چرا شد قسمت بنتم ز تو حرمان به نمی دانم
چو اندر چشم هر ذره، چو خورشید آشکارایی	چرا بی از من حیران چنین پنهان به نمی دانم

چرا در دل خود را گردان نمی‌دانم؟	به امید وصال تو دلم را شاد می‌دارم
کجا جویم تو را آخر من حیران؟ نمی‌دانم	نمی‌یابم تو را در دل، نه در عالم، نه در کیتی
نمی‌دانم چه می‌بینم من نادان؟ نمی‌دانم	عجب تر آنکه می‌بینم جمال تو عیان، لیکن
ولیکن آنقبایی یا مه تابان؟ نمی‌دانم	همی‌دانم که روز و شب جهان روشن به روی تو ست
رها خواهم شدن یانی، ازین زندان؟ نمی‌دانم	به زندان فراق در، عراقی پامندم شد

غزل شماره ۱۸۱: بامن دلشده گریار نسازد چه کنم

بامن دلشده گریار نسازد چه کنم؟	دل نمکین مرا گر نوازد چه کنم؟
بر من آن است که با فرقت او می سازم	وصلش اربا من بچاره نسازد چه کنم؟
جانم از آتش غم سوخت، نگویید آخر	تا غمش یک نفسم جان نکند از دچه کنم؟
خود گفتم که سراندره عشق بازم	بامن آن یار اگر عشق نبازد چه کنم؟
یاد ناورد ز من هیچ و نرسید مرا	باز یک بار کیم پست نسازد چه کنم؟
چند گویند مرا: صبر کن از لشکر غم؟	بر من از گوشه نگاه باز دچه کنم؟
من بدان فخر کنم کز غم او کشته شوم	گر عراقی به چنین فخر نازد چه کنم؟

غزل شماره ۱۸۲: شاید که به درگاه تو عمری بنشینم

در آرزوی روی تو، و امگاه بنیم	شاید که به درگاه تو عمری بنشینم
بشآب، که اندر نفس باز پسینم	دریاب که از عمر دمی بیش مانده است
هیات! که دور از تو همه ساله چنیم	فریاد! که از هجر تو جانم به لب آمد
پس جان بدهم، نیست تمنی به جز اینم	دارم هوس آنکه بنیم رخ خوبت
از دولت عشق تو نه دل ماند و نه دینم	آن رفت، درینا! که مرادین و دلی بود
فرمای جوانی، بروم یا بنشینم؟	از بهر عراقی، به درت آمده ام باز

غزل شماره ۱۸۳: شود میسر و کوی که در جهان مینم

شود میسر و کوی که در جهان مینم؟	که باز با تو دمی شادمانه نشینم؟
به کوش دل سخن و گلشای تو شوم؟	به چشم جان رخ راحت فرامی تو مینم؟
اگر چه در خور تو نیستم، قبولم کن	اگر بدم و اگر نیک، چون کنم؟ اینم
به سوی من گذری کن، که سخت مشتاقم	به حال من نظری کن، که سخت مسکینم
ز بود من اثری در جهان نبودی، کر	امید و صل ندادی، همیشه تسکینم
بدان خوشم که مرا جان به لب رسید، آری	از ان سبب دو لب تو ست جان شیرینم

غزل شماره ۱۸۴: نیست کاری به آنم و اینم

صنع پروردگاری مینم	نیست کاری به آنم و اینم
نیست پروای عظم و دینم	صبر از تو نکرد دل، والله
خوشترا آید ز جان شیرینم	سخنی، کز تو بشنود گوشم
خود که مینم، که بر تو بکنیم؟	در جهان کردل از تو بردارم
هم بدان ساعدان سیمینم	کرمی کن، کرم بخوابی کشت
خرده گیری مکن، که مسکینم	باعراقی، که عاجز غم تو ست

غزل شماره ۱۸۵: مراجز عشق تو جانی نمی بینم نمی بینم

مراجعز عشق تو جانی نمی بینم نمی بینم	دلم راجز تو جانی نمی بینم نمی بینم
ز خود صبری و آرامی نمی یابم نمی یابم	ز تو لطفی و احسانی نمی بینم نمی بینم
ز روی لطف بنارو، که ددی را که من دارم	بجز روی تو در جانی نمی بینم نمی بینم
بیا، گر خواهیم دیدن که دور از روی خوب تو	بقای خویش چندان نمی بینم نمی بینم
بکیر، ای یار، دست من، که در گردابی افتادم	که آن رایج پیمانی نمی بینم نمی بینم
ز راه لطف و دلداری، بیا، سامان کارم کن	که خود را بی تو سامانی نمی بینم نمی بینم
عراقی را به درگاهت رهی بنا، که در عالم	چو او سرکشه حیرانی نمی بینم نمی بینم

غزل شماره ۱۸۶: بردیار من سحر مست و خراب می روم

جام طرب کشیده ام، ز آن به شتاب می روم	بردیار من سحر مست و خراب می روم
وقت سحر به کوی او بهر خواب می روم	ساغری از می لبش دوش سّوال کرده ام
تا ده از کرشمه ام باز شراب، می روم	از می ناب جزع او کر چه خراب گشته ام
تا کشم از دولعل او باده نّاب می روم	بر سر خوان دد او در دبی کشیده ام
از پی آن ککش دگر، به چو ذباب می روم	جذبّه حسن دلکشش می کشدم به سوی خود
لیک ز شرم روی او بسته نقاب می روم	برقع تن ز شوق او پیش رخسار کشادمی
حاک رهم، رواست کبر بر سر آب می روم	در سرباده می کنم، هستی خویش هر زمان
در هوس خیال او باز به خواب می روم	شخه عشق هر شبی برکندم ز خواب خوش
بر سر آب چشم خود، به چو ذباب می روم	شاید اگر هوای او می کشدم، که در رهش
گر تو خطا کمان بری راه صواب می روم	نیخود اگر ز صومعه برد می کنده روم
مست و خراب آمدم، مست و خراب می روم	نیست مرا ز خود خبر، بیش ازین که: در جهان

غزل شماره ۱۸۷: من آن قلاش ورنذبی نوایم

من آن قلاش ورنذبی نوایم	که درندی مغان را پیشوایم
کدای درد نوش می پرستم	حریف پاکباز کم دغایم
ز بند زهد و قربانی برستم	نه مرد زرق و سالوس و ریایم
رداو طیلان یکسو نهادم	همه ز نار شد بند قیایم
مگر حاکم ز میخانه سرشتند	که هر دم سوی میخانه گرایم؟
کجایی، ساقیا، جامی به من ده	که یک دم با حریفان خوش برآیم
مرا برهان ز خود، کز جان به جانم	درین وحشت سرا تا چند پایم؟
زمانی شادمان و خوش بودم	از آنم کاندین و حشت سرایم
مرا از دکه پاکان برانند	به صد خواری، که رندنا سرایم
برون کردندم از کعبه به خواری	درون بستده کردند جایم
درین ره خواستم زد دست و پایی	بریدند، امی دیغا، دست و پایم
بازدم در بیابان تحیر	نه ره پیدا کنون، نه ره بنایم

امید از هر که هست اکنون بریدم نقاد به برد لطف خدایم
از آن است این همه بیداد بر من که پیوسته زیار خود جدایم
ز بیداد زمانه وار هم من عراقی گر کند از کف رهایم

غزل شماره ۱۸۸: ما چو قدر وصلت، ای جان و جهان، شناختیم

ما چو قدر وصلت، ای جان و جهان، شناختیم	لاجرم در بوتۀ بهران تو بکداختیم
ما که از سوز دل و درد جدایی سوختیم	سوز دل را مرهم از مژگان دیده ساختیم
بسکه ما خون جگر خوردیم از دست غمت	جان ما خون کشت و دل در موج خون انداختیم
در سماع درمندان حاضر آ، یار، دی	بشنو این سازی که ما از خون دل بنواختیم
عمری اندر جست و جویت دست و پایی می زدیم	عمر ما، افسوس، بگذشت و تو را شناختیم
زان چنین ماندیم اندر ششدر هجرت، که ما	بر بساط راستی نزد وفا کثرت ساختیم
چون عراقی با غمت دیدیم خوش، ما، بمحواو	از طرب فارغ شدیم و با غمت پرداختیم

غزل شماره ۱۸۹: مادکر باره توبه. بشکستیم

مادکر باره توبه. بشکستیم	وز غم نام و ننگ وار ستیم
خرقه صوفیانه بدریدیم	کمر عاشقانه بر بستیم
در خرابات بامی و معشوق	نفسی عاشقانه. نشکستیم
از می لعل یار سر مستیم	وز دو چشمش خار. بشکستیم
شاید ارشور در جهان گفتم	کرمی لعل یار سر مستیم
چون بدیدیم آفتاب رخس	از طرب، ذره وار، بر. حستیم
چنگ در دامن شعاع زدیم	تا بدان آفتاب پیوستیم
ذه بودیم، آفتاب شدیم	از عراقی چو مهر. بشکستیم
این همه هست، خود نمی دانیم	کین زمان نیستیم یا، بستیم؟

غزل شماره ۱۹۰: افسوس! که باز از دتو دور بماندیم

افسوس! که باز از دتو دور بماندیم	هیات! که از وصل تو مجبور بماندیم
گشتم دگر باره به کام دل دشمن	کز روی تو، ای دوست، چنین دور بماندیم
ماتم زدگانیم، بیا، زار بکریم	بر بخت بد خویش، که از سور بماندیم
خوشید رخت بر سرماسایه نیکنند	بی روز رخت در شب دیبجور بماندیم
از بوی خوشت زندگی یافته بودیم	و اکنون همه بی بوی تو رنجور بماندیم
روشن نشد این خانه تاریک دل ما	از شمع رخت، تاهمه بی نور بماندیم
ناخورده کی جرعه ز جام می وصلت	بسکر، چو عراقی، همه مخمور بماندیم

غزل شماره ۱۹۱: کرچه ز جهان جوی نداریم

کرچه ز جهان جوی نداریم	هم سربه جهان فرو نیاریم
زان جاکه حساب هست ماست	عالم همه جبه ای شماریم
خود بادو جهان چکار مارا؟	ماشینته کیکی مکاریم
کی صید جهان شویم؟ چون ما	در بند کمند زلف یاریم
دردل همه مبر او نویسیم	بر جان همه عشق او مکاریم
این خود همه هست، برد او	از خاک تر هزار باریم
ما خود نجلیم از رخ یار	با آنکه ز عشق زار زاریم
از کرده خود سیاه روییم	وز گفته خویش شرمساریم
رویش به کدام چشم بینیم؟	وصلش به چه روی چشم داریم؟
مادر خور او نه ایم، لیکن	با این همه هم امیدواریم
ای دوست، گناه ما همین است	کز دیده و جانت دوست داریم

باری، به نظاره‌ای برون آمی
بنگر که: چگونه جان سپاریم
بر بوی نظارهٔ جالت
دیری است که مادر انتظاریم
یک ره بنگر سوی عراقی
بنگر که: چگونه جان سپاریم

غزل شماره ۱۹۲: ما، کازده تو نیاز داریم

ما، کازده تو نیاز داریم	دست از تو چکونه باز داریم؟
شادان به غم تو چون نباشیم؟	کز سوز غم تو ساز داریم
باسوز تو از چه رونمایم؟	چون لطف تو چاره ساز داریم
تیار تو کر چه جان بکشد	از جانش، چو جان، نیاز داریم
سهر بر قدمت نهیم روزی	چون همت سرفراز داریم
جان بازی ما عجب نباشد	چون مادل عشق باز داریم
کر جان برود، چه باک ما را؟	جانا، چو تو دلنواز داریم
درباب، کز آتش فراق	اندیشه جان کداز داریم
بنا، که در انتظار رویت	پیوسته دو چشم باز داریم

غزل شماره ۱۹۳: من که هر لحظه زار می‌گیریم

من که هر لحظه زار می‌گیریم	از غم روزگار می‌گیریم
دلبری بود در کنار مرا	کرد از من کنار، می‌گیریم
از غم غمگسار می‌نالیم	وز فراق محار می‌گیریم
دوش باشم کفتم از سر سوز	که: من از عشق یار می‌گیریم
ماتم بخت خویش می‌دارم	زان چنین سوگوار می‌گیریم
با چنین خنده گریه تو ز چیست؟	کز تو بس دل فگار می‌گیریم
داشتم، گفت: دلبری شیرین	زوشدم دور، زار می‌گیریم
چون عراقی حدیث او بشنید	زار تر من ز پار می‌گیریم

غزل شماره ۱۹۴: کز ز شمع چراغی افروزیم

کز ز شمع چراغی افروزیم	خرمن خویش را بدان سوزیم
در غمت دود آن به عرش رسد	آتشی، کز دودن بر افروزیم
آفتاب جمال بر ماتاب	زانکه مابی رخت سیاه روزیم
تا بینیم روی خجسته را	از دود عالم دودیده بر افروزیم
مایه جان و دل بر اندازیم	به ز عشقت چه مایه اندوزیم؟
همچو طفلان به مکتب حسنت	ابجد عشق را بیاموزیم
در غم عشق اگر رود سرما	ای عراقی، برو، که بهروزیم

غزل شماره ۱۹۵: کر چه دل خون کنی از خاک دت نکریریم

کر چه دل خون کنی از خاک دت نکریریم	جز تو فریادی کو که دو آویزیم؟
گذری کن، که مگر باتودی بنشینم	نظری کن که خوشی از سرو جان بر خیزیم
مشت خاکیم به خون جگر آغشته همه	از چنین خاک دین راه چه کرد انگیریم؟
هم بسوزیم ز تاب رخ تو نمکاهی	همچو پروانه ز شمع ار چه بسی برهیزیم
بیم آن است که در خون جگر غرق شویم	بسکه بر خاک دت خون جگر می ریزیم
تادل کشده رابر سر کویت یابیم	همه شب تابه سحر خاک دت می بنیزیم
نیک و بد زان توایم، باد کریان مگذار	باتو آمیخته ایم، باد کری نامیزیم
راه ده باز، که نرد تو پناه آوردیم	بو که از دست عراقی نفسی بکریریم

غزل شماره ۱۹: ناخورده شراب می خروشم

ناخورده شراب می خروشم	بنگر چه کنیم؟ اگر بنوشیم
از بی خبری خبر نداریم	پس سیه ماهه می خروشم؟
تا چند پریم دیک سودا؟	کز خامی خوشتن بخوشم
دل مرده، برون کشیم خرقة	وز ماتم دل پلاس پوشم
این زهد مزوری که ماراست	کس می نخرد، چه می فروشم؟
با آنکه بهمانی شود راست	این کار، ولیک هم بگویم
باشد که ز جام وصل جانان	یک جرعه به کام دل بنوشیم
شب خوش بودیم بی عراقی	امروز در آرزوی دویم

غزل شماره ۱۹۷: ناخورده شراب می خروشم

ناخورده شراب می خروشم	خود تاجه کنیم؟ اگر بنوشیم
آنگاه شوخروش مستان	این خطه هنوز ما خروشم
کو تابش می که پخته کردیم؟	از حامی خویش چند خروشم؟
چون می نخرند زهد و تقوی	پس بیده ما چه می فروشم؟
از جام طرب فزای ساقی	یاران همه مست و ما به خروشم
گر غمزه مست او بینیم	بهیات! که باز چون خروشم؟
هر چند بدور رسید توان	لیکن چه کنیم؟ هم بکوشیم
شب خوش بودیم بی عراقی	امروز در آرزوی دو شیم

غزل شماره ۱۹۸: خیرید، عاشقان، نفسی شور و شر کنیم

خیرید، عاشقان، نفسی شور و شر کنیم	وزهای و هو، جهان همه زیر و زبر کنیم
از تاب سینه آتشی اندر جگر زنیم	وز آب دیده سینه تفتیده تر کنیم
در ماتم خودیم، بیا، زار بگریم	خاکستر جهان همه برفرق سر کنیم
نعره ز جان زنیم، همه روزتابه شب	نال ز درد دل همه شب تا سحر کنیم
تا چند چاشت ماهمه از خوان غم بود؟	تا کی وجوه شام ز خون جگر کنیم؟
آهی بر آوریم، سحر که، ز سوز دل	زین بخت خفته رادمی از خواب بر کنیم
زاری کنان به در که دلدار خود رویم	نعره زنان به پیش سرایش گذر کنیم
باشد که یک نفس نظری سومی ما کند	دزیده آن نفس به رخ او نظر کنیم
آن محطه از عراقی، باشد که واریم	گر زور ما شویم، سخن مختصر کنیم

غزل شماره ۱۹۹: خیر، تا قصد کوی یار کنیم

خیر، تا قصد کوی یار کنیم	گذری بردم بکار کنیم
روی در خاک کوی او مالیم	وز غمش ناله های زار کنیم
به زبانی، که بیدلان گویند	رمزی چند آشکار کنیم
هجر او را، که جان ما خون کرد	به کف وصل در سپار کنیم
حاش نه کزو کنیم کله!	کله از بخت و روزگار کنیم
ما، اگر بر مراد او سازیم	ترک تدبیر و اختیار کنیم
زود پاد بباط وصل نهیم	دست بادوست در کنار کنیم
چون لب یار شکر افشان شد	ما به شکرانه جان نثار کنیم
عشق رویش چو پرده برگیرد	کر نمیریم پس چه کار کنیم
از عراقی چو رو بگردانیم	روی در روی غمناک کنیم

غزل شماره ۲۰۰: تاکی از دست فراق تو ستم ما بینیم

تاکی از دست فراق تو ستم ما بینیم؟	بیچ باشد که تو را بار دگر ما بینیم
دل دیم، از سر زلف تو چو بویی یابیم	جان فشانیم، اگر آن رخ زیبا بینیم
روی خوب تو که هر دم دگران می بینند	چه شود که بگذاری تو دمی ما بینیم؟
ما که دور از تو ز هجرانست به جان آمده ایم	از فراق تو بگو: چند بلا ما بینیم؟
خورد ز مکار غمت آینه دل به فوس	نیست ممکن که حال تو در آنجا بینیم
گم شد آخر دل ما، برد تو آمده ایم	تا بود کان دل کم کرده خود ما بینیم
گر بیایم دلی، بر سر کویت یابیم	ور بینیم رخی، در دل مینا بینیم
روی بنمای، که امروز ندیدیم رخت	ای بسا حسرت و اندوه که فردا بینیم!
روی زیبای تو، ای دوست، به کام دل خویش	تا عراقی، نسیرد نه همانا بینیم

غزل شماره ۲۰۱: ز غم زار و حقیرم، با که گویم

ز غم زار و حقیرم، با که گویم؟	ز غصه می بمیرم، با که گویم؟
ز هجر یار گریانم، ندانم	که دامن که گیرم؟ با که گویم؟
ز جورش در فغانم، چندانم؟	گذشت از حد نفیرم، با که گویم؟
مرا از خود جدا دارد نگاری	که نیست از وی گزیرم، با که گویم؟
به بوی وصل او عمرم به سر شد	فراقش کرد پیرم، با که گویم؟
شب و روز آتش سودای عشقش	بهی سوزد ضمیرم، با که گویم؟
مرا خلقان توانگر می شمارند	من مسکین فقیرم، با که گویم؟
چنان سوزد مرا تاب غم او	که گویی در سعیرم، با که گویم؟
هر آن غم، کز فراقش بر من آید	به دیده می پذیرم، با که گویم؟
به فریادم شب و روز از عراقی	به دست او اسیرم، با که گویم؟

غزل شماره ۲۰۲: ز دلگشایی به جانم با که گویم

ز دلگشایی به جانم با که گویم؟	ز غصه ناتوانم، با که گویم؟
ز تنهایی ملولم، چند نام؟	ز بی یاری به جانم، با که گویم؟
به عالم در، ندارم غلساری	نمی دارم، ندانم با که گویم؟
ز غصه صد هزاران قصه دارم	ولی پیش که خوانم؟ با که گویم؟
چو مرغ نیم بسمل در غم یار	میان خون تپانم، با که گویم؟
فاده چون بود در دام صیدی؟	ز محنت، پنهانم، با که گویم؟
به کام دوستان بودم، کنون باز	به کام دشمنانم، با که گویم؟
مرا از زندگانی نیست سودی	ز هستی در زیانم، با که گویم؟
همه بیدار بر من از عراقی است	ز بودش در فغانم، با که گویم؟

غزل شماره ۲۰۳: ای دوست، بیا، که ما تو را ایم

ای دوست، بیا، که ما تو را ایم	بیگانه نشو، که آشنایم
رخ باز نمای، تا ببینیم	در بازگشی، تا در آیم
هر چنده ایم در خورتو	لیکن چه کنیم؟ بتلایم
چون بی تو نه ایم زنده یک دم	پیوسته چرا ز تو جدا ایم؟
چون عکس جمال تو ندیدیم	بر روی تو شیفته چرایم؟
آن کس که نیده روی خوبت	در حسرت تو ببرد، مایم
مایم کنون و نیم جانی	بپذیر زما، که بی نوایم
تا دور شدیم از بر تو	دور از تو همیشه در بلایم
بس لایق و در خوری تو مارا	هر چند که ما تو را نشایم
آنچه از تو سزود به جای ما کن	نه آنچه که ما بدان سزایم
هم زان توایم، هر چه، مستیم	کر محشمیم و کر که دایم

از عشق رخ تو چون عراقی هر دم غمی دگر سرایم

غزل شماره ۲۰۴: بیا، ای دیده، تایک دم بکریم

بیا، ای دیده، تایک دم بکریم	نیم چون خوشدل و خرم بکریم
دمی بر جان پر حسرت بمویم	زمانی بر دل پر غم بکریم
کمی از ددنی دمان بنالیم	کمی از زخم بی مرهم بکریم
دل مامرد، بر تن خوش بمویم	چو عیسی رفت، بر مریم بکریم
چو کار از دست رفت، این گریه ما	نذار هیچ سودی، هم بکریم
خوش آن دم که با مایار خوش بود	کنون در حسرت آن دم بکریم
نشد جان محرم اسرار جانان	بر آن محروم نامحرم بکریم
تن بیمار ما در هم شد از غم	بر آن بیچاره در هم بکریم
ز عمر ما دوسه دم ماند باقی	بیا، کین یک دو دم بر هم بکریم
عراقی را کنون ماتم بداریم	بر آن مسکین دین ماتم بکریم

غزل شماره ۲۰۵: تاکی همه مدح خویش کویم

تاچند مراد خویش جویم؟	تاکی همه مدح خویش کویم؟
بیوده فغانه چند کویم؟	بر خیره قصیده چند خوانیم؟
وی بخت، بیا، که خوش بهویم	ای دیده بیا، که خون بکریم
آن یار که دوستدار اویم	مارا چو به کام دشمنان کرد
کرد سرکوی او پیویم	نگذاشت که باسگان کویش
کز باغ رخس گل یویم	دانم که رواندارو آن خود
خنزیریم و کلیم خود بشویم؟	زین به نبود، کز آب دیده
آن کرد ز راه خود برویم	کردی است به راه در، عراقی

غزل شماره ۲۰۶: شهری است بزرگ و مادر ویم

شهری است بزرگ و مادر ویم	آبی است حیات و ما بسویم
بویی به مشام مار سیده است	ما زنده بدان نسیم و بویم
بازیچه مدان، تو خواجه، مارا	ما از صفت جلال اویم
چو کان حیات تا بخوردیم	در راه به سردوان چو گویم
تا خوی صفات او کر فیم	شناخت کسی که در چه خویم؟
می گفت عراقی از سر سوز:	مانیر برای گفت و گویم

غزل شماره ۲۰۷: بگذرای غافل زیاد این و آن

بگذرای غافل زیاد این و آن	یاد حق کن تابانی جاودان
تا فراموشت نکرد و غیر حق	در حقیقت نیستی ذاکر، بدان
چون فراموش شد آنچه دون است	ذاکری، گرچه بجنابی زبان
خود نیایی چاشنی ذکر دوست	تا کنی یاد خود و سود و زیان
چون ز خود و زیاد خود فارغ شوی	شاهد مذکور کردی بی گمان
بگذری از ذکر اسماء و صفات	چون شود مذکور جانت راعیان
ذکر جانت را فرا گیر و چنانک	نایدت یاد از دل و جان و روان
واله و مدح و شکر کردی آن نفس	در حال لازمی، بی نشان
هر چه خواهی آن زمان یابی ازو	خود کسی خود را نخواهد آن زمان
این چنین دولت نخواهی تو مگر	بر کنی دل را زیاد این و آن
یاد ناید هیچ گونه حق تو را	تا تو یاد آری زیار و خان و مان
ای عراقی، غمیر یاد او مکن	تا مگر یاد آیدت با ذاکران

غزل شماره ۲۰۸: بتلای بجز یارم، الغیث ای دوستان

بتلای بجز یارم، الغیث ای دوستان	از فراقش سخت زارم، الغیث ای دوستان
می تپم چون مرغ بسل در میان خاک و خون	ننگد در من مکارم، الغیث ای دوستان
از فراق خویش، همچون دشمنانم می کشد	زانکه او را دوست دارم، الغیث ای دوستان
دیده اید آخر که چون بودم عزیز در گمش؟	بنگید اکنون چه خوارم؟ الغیث ای دوستان
غصه های نامرادی می کشم از دست او	زهره نه کنی بر آرم، الغیث ای دوستان
یاد نارد از من مسکین، نرسد حال من	هم چنین یار است یارم، الغیث ای دوستان
هم به نگذاردم را تا باسکان کوی او	روزگاری می گذارم، الغیث ای دوستان
قصه ندارم ز جور او میان جان نهان	با کسی گفتن نیارم، الغیث ای دوستان
جان فرستم تحفه نزد یار و نپذیرد ز من	غم فرستد یادگارم، الغیث ای دوستان
باز پرسد از من بچاره ماتم زده	کز فراقش سوگوارم؟ الغیث ای دوستان
یار من باشید، کز تنگ عراقی وار هم	کز پی او شرمسارم الغیث ای دوستان

غزل شماره ۲۰۹: مقصود دل عاشق شیدا همه اودان

مقصود دل عاشق شیدا همه اودان	مطلوب دل وامق و عذرا همه اودان
مینایی هر دیده مینا همه او بین	زیبایی هر چهره زیبا همه اودان
یاری ده محنت زده شناس جز او کس	فریاد رس بی کس تنها همه اودان
در سینه هر غم زده پنهان همه او بین	در دیده هر دلشده پیدا همه اودان
هر چیز که دانی جز از او، دان که همه او ست	یا هیچ مدان در دو جهان، یا همه اودان
بر لاله و گلزار و گلت کر نظر افتد	گلزار و گل و لاله و صحرا همه اودان
و ریج چپ و راست، مینی و پس و پیش	پیش و پس و راست و چپ و بالا همه اودان
و آرزوی هست به جز دوست تو را هیچ	بایست، عراقی، و تنها همه اودان

غزل شماره ۲۱۰: در کف جور تو افتادم، تودان

در کف جور تو افتادم، تودان	تن به هجران تو در دادم، تودان
الغیث، ای دوست، کز دست جفات	در کف صد گونه بیدادم، تودان
بر امید آنکه بینم روی تو	لب بستم، دیده بکشادم، تودان
دل، که از دیدار تو محروم ماند	برد لطفست فرستادم، تودان
سألها جستم، ندیدم روی تو	از طلب اکنون به استادم، تودان
چون نیم نومید ز امید بهی	برد امیدت افتادم، تودان
گر کسی حالم نداند، گو: مدان	از همه عالم چو آزادم، تودان
می‌گذارد تابش هجرت مرا	برنج است ای دوست، بنیادم، تودان
گر ز نام من همی ننگ آیدت	خود مبر نامم، که من بادم، تودان
ور همی دانی که شادم ز انده‌ست	هم به اندوهی بکن شادم، تودان
چند نام، چون عراقی، در غمت؟	روز و شب در سوز و فریادم، تودان

غزل شماره ۲۱۱: رفت کار دل زدست، اکنون تودان

رفت کار دل زدست، اکنون تودان	جان امید اندر تو بست، اکنون تودان
دست و پایی می زدم، تا بود جان	شد، درینا! دل زدست، اکنون تودان
شد دل بچاره از دست وفات	زیر پای بجر پست، اکنون تودان
رفت عمری گامی کاری زمن	چون که عمرم بر نشست، اکنون تودان
نیک نومیدم ز امید بهی	حالم از بدتر است، اکنون تودان
از گل شادی ندیدم رنگ و بوی	خار غم در جان شکست، اکنون تودان
چون عراقی را ندادی ره به خود	کمری شد خود پرست، اکنون تودان

غزل شماره ۲۱۲: ماهرخان، که داد عشق، عارض لاله رنگشان

ماهرخان، که داد عشق، عارض لاله رنگشان	مان! به حذر شوید از غمزه شوخ و تنگشان
نالہ زار عاشقان، اشک چو خون بی دلان	بیچ اثر نمی کند در دل، همچو تنگشان
بادل ریش عاشقان، وہ! کہ چہا نمی کنند؟	ابرو چون کاشان، غمزه چوں خدنگشان
از لب و زلف و خال و خط دانه و دام کرده اند	تا کہ برین صفت بود، دل کہ برد چنگشان؟
ما چو شکر گداخته، ز آب غم و عجز آکنک:	در دل ماست چو شکر غصہ چوں شرنگشان
میش می پرس حال من، ز آنکہ بہ شرح می دہد	از دل و دست ما نشان چشم و دہان تنگشان
غم مخور، امی دل، ابرو دیک دودی چو دور گل	دولت بی باتشان، خوبی بی درنگشان
ابر صفت مریر اشک، از پی ہجر و وصلشان	زان کہ چو برق بگذر دمت صلح و جنگشان
جان عراقی از جہان کشت ملول و بس حزین	کاہومی اور مید از آن عادت چوں پلنگشان

غزل شماره ۲۱۳: زدل، جانا، غم عشقت رها کردن توان؟ نتوان

زدل، جانا، غم عشقت رها کردن توان؟ نتوان	ز جان، ای دوست، مهر تو جدا کردن توان؟ نتوان
اگر صدم بار هر روزی برانی از بر خویشم	شد آمد از سر کویت رها کردن توان؟ نتوان
مراد دی است دور از تو، که نزد تو ست درماش	بکوی تو چنین دردی دوا کردن توان؟ نتوان
دریغا! رفت عمر من، ندیدم یک نفس رویت	کنون عمری که فایست شد قضا کردن توان؟ نتوان
رسید از غم به لب جانم، رخت بنا و جان بستان	که پیش آن رخت جان را خدا کردن توان؟ نتوان
چه گویم با تو حال خود؟ که لطف با تو خود گوید	که: با کمتر سگ کویت جفا کردن توان؟ نتوان
عراقی کرب درگاهست طفیل عاشقان آید	در خود را به روی او فرا کردن توان؟ نتوان

غزل شماره ۲۱۴: مکار از سر کویت گذر کردن توان؟ نتوان

مکار از سر کویت گذر کردن توان؟ نتوان	به خوبی در همه عالم نظر کردن توان؟ نتوان
چو آمد در دل و دیده خیالت آشنا نشست	ز ملک خویش سلطان را بدر کردن توان؟ نتوان
مرا این دوستی با تو قضای آسمانی بود	قضای آسمانی را در کردن توان؟ نتوان
چو با بروی تو چشمم به پنهانی سخن گوید	از آن معنی رقیبان را خبر کردن توان؟ نتوان
چو چشم مست خونریز ز مرغان ناوک اندازد	بجز جان پیش تیر تو سپر کردن توان؟ نتوان
گر فتم خود که بگریم ز دام زلف دلکیرت	ز تیر غمزه مست حذر کردن توان؟ نتوان
نگوئی چشم مست را، که خون من، همی ریزد	ز خون بی گناه او را حذر کردن توان؟ نتوان
بگو با غمزه شوخت، که رسوای جهانم کرد:	به پیران سر عراقی را سمر کردن توان؟ نتوان

غزل شماره ۲۱۵: عاشقی دانی چه باشد؟ بی دل و جان زیستن

عاشقی دانی چه باشد؟ بی دل و جان زیستن	جان و دل بر باختن، بر روی جانان زیستن
سوخن در بحر و خوش بودن به امید وصال	ساختن باد و دوس بابوی دمان زیستن
تاکی از هجران جانان ناله و زاری کنم؟	از حیات خود به جانم، چند ازین سان زیستن؟
بس مرا از زندگانی، مرک کو، تا جان دهم؟	مرک خوشتر تا چنین باد و هجران زیستن
ای ز جان خوشتر، بیا، تا بر تو افشانم روان	نزد تو مردن به از تو دور و حیران زیستن
بر سر کویست چه خوش باشد به بوی وصل تو	در میان خاک و خون افتان و خیزان زیستن؟
از خودم دور افکنی، و امگاه کوئی: خوش بزی	بی دلان را مرک باشد بی تو، ای جان، زیستن
هان! عراقی، جان به جانان ده، کران جانی مکن	بعد از این بی روی خوب یار نتوان زیستن

غزل شماره ۲۱۶: سهل گفتی به ترک جان گفتن

سهل گفتی به ترک جان گفتن	من بیدم، نمی توان گفتن
جان فرهاد خسته شیرین است	کی تواند به ترک جان گفتن؟
دوست می دارم به بانگ بلند	تا کی آهسته و نهان گفتن؟
وصف حسن حال خود خودگوی	حیف باشد به هر زبان گفتن؟
تابه حدی است تنگی دینت	که شاید سخن در آن گفتن؟
گر بودی کمر، میانیت را	کی توانستی نشان گفتن؟
ز آرزوی بخت عراقی را	شد مسلم حدیث جان گفتن

غزل شماره ۲۱۷: تاتوانی، بیچ درانم مکن

تاتوانی بیچ درانم مکن	بیچ کونه چاره جانم مکن
رنج من می بین و فریادم مرس	درد من می بین و درانم مکن
جز به دشنام و جفانام مبر	جز به درد و غصه فرمانم مکن
گر نخواهی کشتنم از تیغ غم	بتلای درد بجرانم مکن
و بر بر آن غمی که ریزی خون من	جز به تیغ خویش قربانم مکن
از من مسکین به هر جرمی منج	پس به هر جرمی مر بنانم، مکن
گر گناهی کردم از من عفو کن	و رخطایی رفت تاوانم مکن
تا عاقبتی ماند درد و فراق	درد با من گوی و درانم مکن

غزل شماره ۲۱۸: ماهرویا، رخ ز من پنهان مکن

ماهرویا، رخ ز من پنهان مکن	چشم من از هجر خود گریان مکن
ز آرزوی روی خود زارم مدار	از فراق خود مرانی جان مکن
از من مسکین مبریک بارگی	من ندارم طاقت هجران، مکن
بی کسی را بی دل و بی جان مدار	مغضی را بی سرو سامان مکن
گر گناهی کرده ام از من بدان	خوشتن را کو، مرا تاوان مکن
هر چه آن کس در جهان با کس نکرد	با من بیچاره هر دم آن مکن
باعراقی غریب خسته دل	هر چه از جور و جفا توان مکن

غزل شماره ۲۱۹: بی رخت جانا، دلم غمگین مکن

بی رخت جانا، دلم غمگین مکن	رخ مکردان از من مسکین، مکن
خودز عشقت سینه‌ام خون کرده‌ای	از فراق دیدم ام خونین مکن
بر من مسکین ستم تا کی کنی؟	حسنگی و عجز من می بین، مکن
چند نالم از جفا و جور تو؟	بس کن و بر من جفا خدین مکن
هر چه می خواهی بکن، بر من رواست	بی نصیم زان لب شیرین مکن
بر من خسته که رنجور توام	گر نمی گویی دعا، نفرین مکن
در همه عالم مرادین و دلی است	دل فدای تو ست، قصدین مکن
خواه با من لطف کن، خواهی جفا	من نیارم گفت: کان کن، این مکن
با عراقی کر عتابی می کنی	از طریق ممر کن، وز کین مکن

غزل شماره ۲۲۰: ای یار، بیاویاری کن

ای یار، بیاویاری کن	رنجه شو و غم کساری کن
آخر سنگ در تو بودم	یادم کن و حق گزار کن
ای نیک، ز من همه بد آمد	نیک کن و بردبار کن
بر عاشق خود مکسر خرده	ای دوست بزرگوار کن
ای دل، چو تو را فدا این کار	رو بردار زاری کن
ای بخت، بموی بر عراقی	وی دیده، تونیر یاری کن

غزل شماره ۲۲۱: ای رخ جان فزای تو کشته خجسته فال من

ای رخ جان فزای تو کشته خجسته فال من	باز نای رخ، که شد بی تو تباه حال من
ناز مکن، که می کند جان من آرزوی تو	عشوه ده، که می دهد هجر تو کوشال من
رفت دل و نمی رود آرزوی تو از دلم	عمر شد و نمی شود نقش تو از خیال من
باز نگر که: می کشد بی تو مرا فراق تو	چاره من بکن، محبوبی سببی زوال من
ز آرزوی جمال تو، نیست مرا ز خود خبر	طعنه من، که: نیستی شیفته جمال من
بر سر کوی وصل تو مرغ صفت پرید می	آه! اگر نسختی آتش هجر بال من
آمد می به در گهت هر نفسی هزار بار	کر نه عراقی آمدی سدره وصال من

غزل شماره ۲۲۲: چه کنم که دل نسازم هفت خدنگ او من

چه کنم که دل نسازم هفت خدنگ او من؟	به چه عذر جان بنخشم به دو چشم شنگ او من؟
به کدام دل توانم که تن از غمش رها کنم؟	به چه حیل و استانم دل خود ز چنگ او من؟
چو خدنگ غمزه او دل و جان و سینه خورده	پس ازین دگر چه بازم به سر خدنگ او من؟
ز غمش دو دیده خون گشت و نید رنگ او چشم	نخچیده طعم شکر ز دهان تنگ او من
دل و دین به باد دادم به امید آنکه یابم	خبری ز بوی زلفش، اثری ز رنگ او من
چو نهنگ بحر عشش دو جهان بدم فرو برد	به چه حیل جان بر آرم ز دم نهنگ او من؟
لب او چو شکر آمد، غم عشق او شرکی	بخورم به بوی لعلش، چو شکر شرنگ او من
به عتاب گفت: عراقی، سر صلیح تو ندارم	همه عمر صلیح کردم به عتاب و جنگ او من

غزل شماره ۲۲۳: سپرس از دلم آخر، چه دل به که قطره خون

سپرس از دلم آخر، چه دل به که قطره خون	که بی تو زار چنان شد که: من نکویم چون؟
بین که پیش تو در خاک چون، همی غلته؟	چنان که هر که ببیند برو بگرید خون
بمانده بی رخ زیبای خویش دشمن کام	فاده خوار و خجل در کف زمانه زبون
نه پای آنکه ز پیش زمانه بگریزد	نه روی آنکه ز دست بلا شود بیرون
کنون چه چاره؟ که کار دلم ز چاره گذشت	گذشت آب چو از سر، چه سود چاره کنون؟
طیب دست کشید از علاج درد دلم	چه سود درد دلم را علاج با معجون؟
علاج درد عراقی به جز تو کس نکند	تویی که زنده کنی مرده را به کن فیکون

غزل شماره ۲۲۴: چو دل زدایره عقل بی توشد بیرون

چو دل زدایره عقل بی توشد بیرون	مپرس از دلم آخر که: چون شد آن مجنون؟
دلم، که از سر سودابه هر دری می شد	چو حلقه بین که بمانده است برد تو کنون
کسی که خاک دت دوست تر ز جان دارد	چگونه جای دگر باشدش قرار و سکون؟
دلم، که حلقه به کوش در توشد مفروش	که هیچ قدر ندارد بهای قطره خون
چو رایگان است آب حیات در جوی	چرا بود دل مسکین چو ریک در حیون؟
دل عراقی اگر چه هزار گونه بکشت	ولی ز مهر تو هرگز نکشت دیگر کون

غزل شماره ۲۲۵: ای حسن توبی پایان، آخر چه حال است این

ای حسن توبی پایان، آخر چه حال است این؟	در وصف توام حیران، آخر چه کمال است این؟
رویت چو شود پیدا ابدال شود شیدا	ای حسن رخت زیبا، آخر چه حال است این؟
حسنت چو برون تازد، عالم سپر اندازد	هستی همه در بازو، آخر چه جلال است این؟
عشقت سه انگیزد، خون دل ماریزد	زین قطره چه بر خیزد؟ آخر چه قتال است این؟
در دل چو کنی منزل، هم جان بیری هم دل	از تو چه مرا حاصل؟ آخر چه وصال است این؟
وصلت تیر از بهران، درد تو مرادمان	منع توبه از احسان، آخر چه نوال است این؟
میدان دل ماتنگ، قدر تو فراخ آهنگ	ای باد و جهان در جنگ، آخر چه محال است این؟
از عکس رخ روشن، آینه کنی گلشن	ای مردم چشم من، آخر چه مثال است این؟
عقل از همه بنگارد، نقشت به خیال آرد،	کی تاب رخت دارد؟ آخر چه خیال است این؟
جان از چه بسی کوشد، وز عشق تو بخروشد	کی جام بست نوشد؟ آخر چه محال است این؟
زلف تو کمند اکفند، و اکفند دلم در بند	در سلسله شد پایند، آخر چه عقال است این؟
آن دل، که به کوی تو، می بود به بوی تو	خون گشت ز خوی تو، آخر چه خصال است این؟

باجان من مسکین، چه ناز کنی چندین؟
حال دل من می بین، آخر چه دلال است این؟

غزل شماره ۲۲۶: ای دل و جان عاشقان شیفتهٔ جمال تو

ای دل و جان عاشقان شیفتهٔ جمال تو	هوش و روان بی دلان سوختهٔ جلال تو
کام دل کشنگان دیدن توست هر زمان	راحت جان خشکان یافتن وصال تو
دست تویی به درگفت آمده ام امیدوار	روی نهاده بردت منظر نوال تو
خود به دو چشم من شبی خواب گذرنمی کند	ورنه به خواب دیدمی، بگو که شبی وصال تو
من به غم تو قانعم، شاد به درد تو، از آنک	چیره بوده خون من دولت اتصال تو
تو به حال شادمان، بی خبر از غم دریغ!	من شده پیمال غم، از غم کوشمال تو
ناز ز حد در مبر، باز نگر که: در خور است	ناز تو را نیاز من، چشم مرا جمال تو
بسکه کشید ناز تو، مرد عراقی، ای دریغ!	چند کشد، تو خود بگو، خسته دلی دلال تو؟

غزل شماره ۲۲۷: ای دل و جان عاشقان شیفتهٔ لقای تو

ای دل و جان عاشقان شیفتهٔ لقای تو	سر مه چشم خسروان خاک در سرای تو
مرهم جان خستگان لعل حیات بخش تو	دام دل سگسگان طرهٔ دلربای تو
در سر زلف و خال تو رفت دل همه جهان	کیست که نیست در جهان عاشق و بتلای تو؟
دست تپی به در گمت آمده ام امیدوار	لطف کن ار چه نیتم در خور مر جایی تو
آینهٔ دل مرا روشنی ده از نظر	بو که بنیم اندر او طلعت و گلشای تو
جام جهان نای من روی طرب فزای تو ست	گر چه حقیقت من است جام جهان نای تو
آرزوی من از جهان دیدن روی تو ست و بس	رو بنما، که سو ختم از آرزوی لقای تو
کام دلم ز لب بده، وعدهٔ بیشترده	زان که وفای نمی کند عمر من و وفای تو
نیست عجب اگر شود زنده عراقی از لب ت	کاب حیات می چکد از لب جان فزای تو

غزل شماره ۲۲۸: ای آرزوی جان و دلم ز آرزوی تو

ای آرزوی جان و دلم ز آرزوی تو	بیارگشته به نشود جز به بوی تو
باری، پرس حال دل ناتوان من	بگنر: چگونه می تند از آرزوی تو؟
از آرزوی روی تو جانم به لب رسید	بنمای رخ، که جان بد هم پیش روی تو
حال دل ضعیف چنین زار کی شدی؟	کریافتی نسیم گلستان کوی تو
در راه جست و جوی تو هر جایی دوید	در ره بماند و راه نیاورد سوی تو
از لطف تو سزد که کمون دست گیریش	چون بازمانده، گمشده در جست و جوی تو

غزل شماره ۲۲۹: ای همه میل دل من سوی تو

ای همه میل دل من سوی تو	قبله جان چشم تو و ابروی تو
نرگس مست ربوده عقل من	برده خوابم نرگس جادوی تو
بر سرمیدان جانبازی دلم	در خم چوگان ز زلف و کوی تو
آدم در کوی امید تو باز	تا مگر منم رخ نیکوی تو
من جگر تقصیده بر خاک دلت	آب حیوان را یگان در جوی تو
ای امید من، رواداری مگر؟	باز کردم نا امید از کوی تو
لطف کن، دست جابر من مدار	من ندارم طاقت بازوی تو
روزگاری بوده ام بردگمت	چشم امیدم بانده سوی تو
تا مگر منم می رنگ رخت	تا مگر یابم زمانی بوی تو
چون ندیدم رنگ رویت، لاجرم	مانده ام در دلدلی داروی تو
بر من مسکین عاجز رحم کن	چون فرو ماندم ز جست و جوی تو
در غم تو روزگارم شد دین!	نا شده یک خط همز انوی تو

ہم شام جانم آخر خوش شود از نسیم جان فزای موسی تو
خود عراقی جان شیرین کی دہد؟ تباہ کام دل بیند روی تو

غزل شماره ۲۳۰: ترک من، ای من غلام روی تو

ترک من، ای من غلام روی تو	جمله ترکان جهان هندوی تو
لعل تو شیرین تر از آب حیات	زان بگو خوشتر چه باشد؟ روی تو
خرم آن عاشق، که میند آشکار	بمدادان طلعت نیکوی تو
فرخ آن بی دل، که یلد هر سحر	از گل گلزار عالم بوی تو
حیف نبود ما چنین تشنه بگر؟	و آب حیوان رایگان در جوی تو
دل گرفتار کمند زلف تو	جان شکار غمزه جادوی تو
غمزه خونخوار تو کرد آنچه کرد	تا چه خواهد کرد با ما خوی تو؟
من چو سرد پای تو انداختم	بر سر آیم عاقبت چون موی تو
چون دل من در سر زلف تو شد	هم شود که گاه همزانی تو
هم ببیند جان جمال تو عیان	چون نهان شد در خم کیسوی تو
هم زمان جانی دگر سازی مقام	تا ناید کس نشان و بوی تو

هر نفس جايي دگر پي کم کنی تا عراقی ره نیاید سوی تو

غزل شماره ۲۳۱: آن مونس غمگسار جان کو

آن مونس غمگسار جان کو؟	و آن شاهد جان انس و جان کو؟
آن جان جهان کجاست آخر؟	و آن آرزوی همه جهان کو؟
حیران همه مانده ایم و والہ	کلان یار لطیف مہربان کو؟
باہم بودیم خوش، زمانی	آن عیش و خوشی و آن زمان کو؟
ای دل شدہ، دم مزن ز عشق	کر عاشق صادقی نشان کو؟
گر با خبری از نشان چیست؟	و ربی خبری ز جان فغان کو؟
گر یافتہ ای ز عشق بویی	خون دل و چشم خون نشان کو؟
و رہمچو من از فراق زاری	دل خستہ و جان ناتوان کو؟
ای دل، مگر سوی عراقی	سرکشتمباش ہم چنان کو

غزل شماره ۲۳۲: ساقی، قدحی می مغان کو

ساقی، قدحی می مغان کو؟	مطرب غزل تر روان کو؟
آن مونس دل کجاست آخر؟	و آن راحت جان ناتوان کو؟
آینه سینه زنک غم خورد	آن صیقل غمزدای جان کو؟
از زهد و صلاح توبه کردم	مخمور میم، می مغان کو؟
اسباب طرب همه میاست	آن زاهد خشک جان فشان کو؟
کز زهد تو نیست جمله تر ویر	ترک بد و نیک و سوزیان کو؟
ور از دو جهان کران گرفتی	جان و دل و دیده در میان کو؟
باشاهد و شمع در خرابات	عیش خوش و عمر جادوان کو؟
در صومعه چند زهد و رزمیم؟	صحرا و گل و می مغان کو؟
چون بلبل بی نواچه باشیم؟	بوی خوش باغ و بوستان کو؟
مارا چه ز باغ و بوی گلزار؟	بوی سر زلف و لستان کو؟
بادل گفتم: مرا نکوبی	کان یار لطیف مهربان کو؟

خونابه چشم خون فشان کو؟	ور یافته ای از و نشانی
آن عیش کجا و آن زمان کو؟	با هم بودیم روز کی چند
از وی چه نشان دهیم: آن کو؟	دل گفت: هر آنچه او ندانست
باشد که دمی شود چنان کو	با این همه جهد می کنم هم
جان در ره او، ولیک جان کو؟	خواهد که فدا کند عراقی

غزل شماره ۲۳۳: مانا میدبوی گلستان صبحگاه

مانا میدبوی گلستان صبحگاه	کاوازداد مرغ خوش احان صبحگاه
خوش نغمه ای است نغمه مرغان صبح دم	خوش نغمه ای است نغمه مستان صبحگاه
وقتی خوش است و مرغ دل از نغمه ای زند	زیبدا که باز شد درستان صبحگاه
از صد نسیم گلشن فردوس خوشتر است	بادی که می وزد ز گلستان صبحگاه
در حلد هر چه نیه تور او عده داده اند	نقد است این دم آنهمه بر خوان صبحگاه
خوش مجلسی است: در ندیم و دریغ یار	غم منیربان و ماهمه همان صبحگاه
جانا، بخور ساز دین بزم، تا مگر	خوشبوشند نسیم گلستان صبحگاه
تا ز آتش فراق دل عاشقی نوخت	خوشبو کند بخور تو ایوان صبحگاه
خواهی چو صبح سر ز کریان بر آوری	کوته مکن دو دست ز دلمان صبحگاه
باشد که قلب ناسره تو سره شود	می سنج نقد خویش به میزان صبحگاه
دلمان صبح کیر، مگر سبر آورد	صبح امید تو ز کریان صبحگاه
چون دانه ای، دل تو که چون جوز غم شده است	اندا ز پیش مرغ خوش احان صبحگاه

شب خفته ماند بخت عراقی، از آن سبب محروم شد ز روح فراوان صبحگاه

غزل شماره ۲۳۴: ای حالت برقع از رخ نگهان انداخته

ای حالت برقع از رخ نگهان انداخته	عالمی در شور و شوری در جهان انداخته
عشق رویت رختیزی از زمین انگخته	آرزویت غفلتی در آسمان انداخته
چشم بد از تاب رویت آتشی افروخته	چون سندی جان مشتاقان در آن انداخته
روی بنموده حالت، باز پنهان کرده رخ	در دل سچارگان شور و فغان انداخته
دیدن رویت، که دیرینه تمنای دل است	آرزویی در دل این ناتوان انداخته
چند باشد بی دلی در آرزوی روی تو؟	بر سر کوی تو سر بر آستان انداخته
بی تو عمرم شد، دیغا! و چه حاصل از دریغ؟	چون نیاید باز تیر از کمان انداخته
مانده ام در چاه بجران، پای در دنبال مار	دست در کام نهنک جان ستان انداخته
هیچ نیم باز در حلق عراقی نگهان	جذبه های دلربایی ریمان انداخته؟

غزل شماره ۲۳۵: ای راحت روح هر شکسته

ای راحت روح هر شکسته	بخشای به لطف بر شکسته
بر جان من شکسته رحم آر	کاشکسته ترم ز هر شکسته
پیوسته ز غم شکسته بودم	این خطه شدم بر شکسته
ای بار غمت شکسته شتم	تو رخ ز شکسته بر شکسته
بر سنگ مزین تو سینه ما	بی قدر شود گهر شکسته
ای تیر غمت رسیده بر دل	پیکان تو در جگر شکسته
بی لطف تو کی دست کردد؟	جانا دل من به سر شکسته
آدمه دت ندیده رویت	زان شد دل من مکر شکسته
در کوی تو جان سپردم کربار	آن مرغک بال و پر شکسته
دل بنده تو ست در همه حال	کر غمزه است و کر شکسته

غزل شماره ۲۳۶: ای در میان جانم کنجی نهان نهاده

ای در میان جانم کنجی نهان نهاده	بس نکته‌های معنی اندر زبان نهاده
سر حکیم ماراد شوق لایزال	در من یزید عشق پیش دکان نهاده
در جلوه‌گاه معنی معشوق رخ نموده	در بارگاه صورت تخیل عیان نهاده
از نیست هست کرده، از بهر جلوه خود	وانکه نشان، هستی بر بی نشان نهاده
روحی بدین لطیفی در چاه تن فکنده	سری بدین عزیز بی در قهر جان نهاده
خود کرده رهنمایی آدم به سوی گندم	ایلیس بهر تادیب اندر میان نهاده
خود کرده آنچه کرده، وانکه بدین بهانه	هر لحظه جرم و عصیان بر این و آن نهاده
بعضی برای دوزخ، بعضی برای انسان	اندر بهشت باقی امن و امان نهاده
کس را درین میانه چون و چرا نرید	هر کس نصیب او را هم غیب دان نهاده
عمری درین فکر، از غایت تحیر	کوش دل عراقی بر آستان نهاده

غزل شماره ۲۳۷: ای هردهن زیادت بر عسل شده

ای هردهن زیادت بر عسل شده	در هردهن خوشی لب تو مثل شده
آوازه وصال تو کوس ابد زده	مشاطه جمال تو لطف ازل شده
از نیم ذره پر تو خورشید روی تو	ارواح حال گشته و اجسام حل شده
جان باز راه حلق بر افکنده خویشتن	در حلقه های زلف تو صاحب محل شده
ترک رخت، که هندوک اوست آفتاب	آورده خط به خون من و در غل شده
ای از کمال روی تو نقصان گرفته کفر	وز کافری زلف تو در دین خلل شده
بر تو چو من بدل نگزینم، رواندار	آبی که من خورم ز تو با خون بدل شده

غزل شماره ۲۳۸: در صومعه نکلنج، رند شرابخانه

در صومعه نکلنج، رند شرابخانه	عقا چگونه کنج در کج آشیانه؟
ساقی، بیک کرشمه بشکن هزار توبه	بستان مرا ز من باز زان چشم جاودانه
تا وار هم ز مستی وز تنگ خود پرستی	بر هم زخم زمستی نیک و بد زمانه
زین زهد و پارسایی چون نیست جز ریایی	ما و شراب و شامد، کنج شرابخانه
چه خوش بود خرابی! افتاده در خرابات	چون چشم یار منمور از مستی شبانه
آیا بود که بنختم مینده خواب مستی	او در کناره، آنکه من رفته از میانه؟
ساقی شراب داده هر خطه جام دیگر	مطرب سرود گفته هر دم در کر ترانه
در جام باده دیده عکس جمال ساقی	و آواز او شنوده از زخمه چخانه
این است زندگانی، باقی همه حکایت	این است کامرانی، باقی همه فسانه
مینخانه حسن ساقی، میخواره چشم مستش	پیمانه هم لب او، باقی همه بهانه
در دیده عراقی جام شراب و ساقی	هر سه یکی است و احوال میند یکی دو گانه

غزل شماره ۲۳۹: در صومعه نگنجد رند شرابخانه

در صومعه نگنجد رند شرابخانه	ساقی، بده منی را، در دمی مغانه
ره ده قلندری را، در بزم دردنوستان	بنامقاری را، راه قمارخانه
تابشکند چو توبه، هربست که می پرستید	تاجان نهد چو جرعه، شکرانه در میان
بیرون شود، چو عثا، از خانه سوی صحرا	پرواز گیرد از خود، بگذارد آشیانه
فارغ شود ز مستی و ز خویشتن پرستی	بر هم زند ز مستی نیک و بد زمانه
در خلوتی چنین خوش چه خوش بود صبحی!	با محرمی موافق، با بهمد می یگانه
آورده روی در روی باشد می شکر لب	در کف می صبحی، در سرمی شبانه
ساقی شراب داده هر خطه از دگر جام	مطرب سرود گفته هر دم دگر ترانه
باده حدیث جانان، باقی همه حکایت	نغمه خروش مستان ویکر همه فسانه
نظاره روی ساقی، نظارگی عراقی	خم خانه عشق باقی، باقی همه بهانه

غزل شماره ۲۴۰: بازم از غصه جگر خون کرده‌ای

بازم از غصه جگر خون کرده‌ای	چشمم از خنابه همچون کرده‌ای
کارم از محنت به جان آورده‌ای	جانم از تیار و غم خون کرده‌ای
خود همیشه کرده‌ای بر من تم	آن نه بیدادی است کاکنون کرده‌ای
زیدار خاک دت بر سر کنم	کز سرایم خوار بیرون کرده‌ای
از من مسکین چه پرسی حال من؟	حالم از خود پرس: تا چون کرده‌ای؟
هر زمان بهر دل مجروح من	مرهمی از درد معجون کرده‌ای
چون نگریم زار؟ چون دانم که تو	باعراقی دل دگرگون کرده‌ای

غزل شماره ۲۴۱: تا تو در حسن و جمال افزوده‌ای

تا تو در حسن و جمال افزوده‌ای	دل ز دست عالمی بر بوده‌ای
در جهان این شور و غوغا از چه خاست؟	گر جمال خود به کس ننموده‌ای
گوی در میدان حسن افکنده‌ای	نیکوان را چاکری فرموده‌ای
پرده از چهره زمانی دور کن	کافقایی را به گل اندوده‌ای
چون نباشم من سک درگاه تو؟	چون بدین نام خوشم بستوده‌ای
در جهان بیهوده می‌جستم تو را	خود تو در جان عراقی بوده‌ای

غزل شماره ۲۴۲: تاز خوبی دل ز من بر بوده ای

تاز خوبی دل ز من بر بوده ای	کمترک بر جان من بخشوده ای
تا مرا بر خویش عاشق کرده ای	روی خوب خود به من ننموده ای
بر من مسکین نمی بخشی، مگر	نالای زار من نشوده ای؟
از وفا و دوستی کم کرده ای	در جفا و دشمنی افزوده ای
کی خبر باشد تو را از حال من؟	من چنین درنج و تو آسوده ای
کاشکی دانستی باری که تو	بیچ با من یک نفس خوش بوده ای؟
تا در خود بر عراقی بسته ای	صد دراز محنت برو بگشوده ای
کاشکی دانستی باری که تو	با عراقی یک نفس خوش بوده ای؟

غزل شماره ۲۴۳: ای یار، مکن، بر من بی یار، بنحشای

ای یار، مکن، بر من بی یار، بنحشای	جانم به لب آمد ز تو، ز نهار، بنحشای
دکار من غمزده ای دوست نظر کن	بر جان من دلشده ای یار، بنحشای
زان پیش که از حسرت روی تو بمیرم	بس دور بمانم ز تو بی یار، بنحشای
اینک به امید ی به دلت آمده ام باز	این بار مکن، همچو دگر بار، بنحشای
مرغ دل من بی پرو بی بال بمانده است	در دام فراق تو نگونسار، بنحشای
آن رفت که آمد ز من دلشده کاری	اکنون که فرو مانده ام از کار، بنحشای
از کرد عراقی نخل و خوار بمانم	مگذار چنینم نخل و خوار، بنحشای

غزل شماره ۲۴۴: درکار من درهم آخر نظری فرمای

درکار من درهم آخر نظری فرمای	بر حال من پر غم آخر نظری فرمای
بر خوان جگر خواری وز دست غمت زاری	نابوده دمی خرم، آخر نظری فرمای
تا کی بود این محنت؟ تا چند کشم ز حمت؟	مردم ز غمت یک دم، آخر نظری فرمای
خون جگرم خوردی، جانم به لب آوردی	تا کی دبی، ای جان، دم، آخر نظری فرمای
بس جان و دل مرده کز بوی تو شد زنده	بر نه به دلم مرهم، آخر نظری فرمای
درکار من بی دل، نابوده به کام دل	یک لحظه دین عالم، آخر نظری فرمای
کز آنکه عاقی نیست شایسته زار تو	چون هست دلش محرم، آخر نظری فرمای

غزل شماره ۲۴۵: ای دوست الغیث! که جانم بسوختی

ای دوست الغیث! که جانم بسوختی	فریاد! کز فراق روانم بسوختی
در بویهٔ بلاتن زارم کداختی	در آتش عنادل و جانم بسوختی
دانم که: سوختی ز غم عشق خود مرا	لیکن ندانم آنکه چه سانم بسوختی؟
می سوزیم دون و تو در وی نشسته ای	پیدانمی شود، که نهانم بسوختی
ز آتش چگونه سوزد پروانه؟ دیده ای؟	ز اندیشهٔ فراق چنانم بسوختی
سود و زیان من، ز جهان، جز دلی نبود	آتش زدی و سود و زیانم بسوختی
تا کی ز حسرت تو بر آرم ز سینهٔ آه؟	کز آه سوزناک زیانم بسوختی
بر خاک در که تو پیدم بی زغم	چو مرغ نیم کشتهٔ تیانم بسوختی
تا گفتمت که: کام عراقی ز لب بده	کامم کداختی و ز بانم بسوختی

غزل شماره ۲۴۶: مکارا، کرچه از با بر شکستی

مکارا، کرچه از با بر شکستی	ز جانت بنده ام، هر جا که هستی
ربودی دل ز من، چون رخ نمودی	شکستی پشت من، چون بر شکستی
چرا پیوستی، ای جان، بادل من؟	چو آخردست، از من می گستی
زنوش لب چو مرهم می ندادی	ز نیش لب چرا جانم، بنحی؟
ز بهر کشتنم صد حیلہ کردی	چو خونم ریختی فارغ نشستی
اگر چه یافتی از کشتنم رنج	ز محنت های من، باری، برستی
مرا کشتی، به طنز آگاه کویی:	عراقی، از کف من نیک جستی!

غزل شماره ۲۴۷: ای به تو زنده جسم و جان، مونس جان کیتی

ای به تو زنده جسم و جان، مونس جان کیتی؟	شیفته توانس و جان، انس روان کیتی؟
مهر ز من کسته ای، باد گرمی نشسته ای	رنج ز من شکسته ای، راحت جان کیتی؟
چون ز من جدا نه ای، چیست که آشنا نه ای؟	یک دم از آن مانده ای، آخر از آن کیتی؟
نزد تو به من رسد اثر، نه به رخت کنم نظر	از تو دو کون بی خبر، پس تو عیان کیتی؟
صید دلم به دام تو، تو سن چرخ رام تو	ای دو جهان غلام تو، جان و جهان کیتی؟
یا فتمی به روز و شب از لب لعل تو رطب	هیچ ندانم از دو لب شهد فشان کیتی؟
بر سر کویت چون سگان هر سحری کنم فغان	هیچ نگویی: ای فلان، تو ز سگان کیتی؟

غزل شماره ۲۴۸: پیش ازینم خوشترک می داشتی

پیش ازینم خوشترک می داشتی	تاچه کردم به کز کفم بگذاشتی
باز بر حاکم چرامی انگنی؟	چون ز خاک افتاده را برداشتی
من هنوز از عشق جانی می کنم	تو مرا خود مرده ای امحاشتی
تا نیابم یک دم از محنت خلاص	صد بلا بر جان من بگاشتی
تا شیخونی کنی بر جان من	صد علم از عاشقی افراشتی
من ندارم طاقت آزار تو	جنگ بگذار، آشتی کن، آشتی
هان! عراقی، خون گری کامید تو	آن چنان نمد که می پنداشتی

غزل شماره ۲۴۹: ای ز غم فراق تو جان مرا شکایتی

ای ز غم فراق تو جان مرا شکایتی	برد تو نشسته ام منظر عنایتی
گرچه بمیرم از غمت هم نکنی به من نظر	ور همه خون کنی دلم، هم نکنم شکایتی
ورچه نثار تو کنم جان، ز بهم زرد تو	نیست از آنکه تا بد عشق تو را نهایتی
دل ز فراق گشت خون، جان به لب آمد از غمت	ز حتمم آید، ار کنم از غم تو حکایتی
برد ز من هوای تو جان عزیز، ای دریغ	گشت مرا جایی تویی سبب جنایتی
گرچه برانی از برم باز نکردم از دلت	چون ز در عنایت یافتی ام هدایتی
خسته عراقی آن تو ست، دور مکن ز در گمش	تا نرود فغان کنان از توبه هر ولایتی

غزل شماره ۲۵۰: ای عشق، کجابه من فتادی

ای عشق، کجابه من فتادی؟	وی درد، به من چه رو نهادی؟
ای هجر، به جان رسیدم از تو	بس زحمت و درد سر که دادی
از یار خودم جدا کلندی	آخر توبه من کجا فتادی؟
هرگز نکلم تو را فراموش	ای آنکه مرا همیشه یادی
خرم به غم تو چون نباشم؟	چون توبه غم همیشه شادی
تا چند خوری، دلا، غم جان؟	با غم همه وقت در جهادی
بگذر ز سر جهان، عراقی	انگار بودی و نژادی

غزل شماره ۲۵۱: چه کرده ام که دلم از فراق خون کردی

چه کرده ام که دلم از فراق خون کردی؟	چه افتاد که درد دلم فزون کردی؟
چرا ز غم دل پر حسرتم بیازردی؟	چه شد که جان خزیم ز غصه خون کردی؟
نخست ارجه به صد زاریم درون خواندی	به آخر ارجه به صد خواریم برون کردی؟
همه حدیث وفا و وصال می گفتی	چو عاشق تو شدم قصه واژگون کردی
ز اشتیاق تو جانم به لب رسید، بیا	نظر به حال دلم کن، بین که: چون کردی؟
لوا می عشق بر افراختی چنان در دل	که در زمان، علم صبر سرنگون کردی
کنون که با تو شدم راست چون الف یکتا	ز بار محنت، شتم دو تا چونون کردی
گنفته بودی، بیدارم کنم روزی؟	چو کم نکردی باری چرا فزون کردی؟
هزار بار بگفتی نگو کنم کارت	نکو نکردی و از بدتر کنون کردی
به دشمنی نکند هیچ کس به جان کسی	که توبه دوستی آن بامن زبون کردی
بسوختی دل و جانم، که داختی جگر	به آتش غمت از بسکه آزمون کردی

کجابه در که وصل توره توانم یافت؟ چو تو مرابه در هجر، نمون کردی
سیاه روی دو عالم شدم، که در خم فقر کلیم بخت عراقی سیاه کون کردی

غزل شماره ۲۵۲: جانا، نظری به مانکردی

جانا، نظری به مانکردی	باخوشتن آشنا نکردی
یکدم به مرادمانودی	یک کار برای مانکردی
یک وعده خود بسزودی	یک حاجت ماروانکردی
مارا به وصال وعده دادی	و آن وعده خود وفا نکردی
هر لاله، که برد تو کردیم	نشیدی و کوش وانکردی
در کوی تو آمدم و مارا	بر خاک دلت تو جانکردی
پس در دل تو چگونه گنجم؟	چون برد خود را مانکردی
در دل خسته عراقی	دیدم، به کرم دوانکردی

غزل شماره ۲۵۳: چه بد کردم؟ چه شد؟ از من چه دیدی

چه بد کردم؟ چه شد؟ از من چه دیدی؟	که ناکه دامن از من در کشیدی
چه افتادت که از من بر شکستی؟	چرا یکبارگی از من رمیدی؟
به هر تردامنی رخ می‌نمایی	چرا از دیده من نپدید می؟
تو را گفتم که: مشو گفت بدگوی	علی رغم من مسکین شنیدی
مرا گفستی: رسم روزیت فریاد	عنا الله نیک فریادم رسیدی!
دمی از پرده بیرون آیی، باری	که کلی پرده صبرم دیدی
هم از لطف تو بکشاید مرا کار	که جمله بستگی مرا کلیدی
نختم بر گزیدی از دو عالم	چو طغلی در برم می‌پروریدی
لب خود بر لب من می‌نهادی	حیات تازه در من می‌دمیدی
خوشا آن دم که بامن شاد و خرم	میان انجمن خوش می‌چمیدی
ز بیم دشمنان بامن نهانی	لب زیرین به دندان می‌گزیدی

چو عفا، تابه چنک آری مراباز	ورای هر دو عالم می پریدی
مرا چون صید خود کردی، به آخر	شدی با آشیان و آرمیدی
تو بامن آن زمان پیوستی، ای جان	که بر قدم لباس خود بریدی
از آن دم باز گشتی عاشق من	که در من روی خوب خود دیدی
من ارچه از تو می آیم پیدار	تو نیز اندر جهان از من پیدی
مراد تو منم، آری، ولیکن	چو و اینی تو خود خود را میدی
گزییدی هر کسی را بهر کاری	عراقی را برای خود گزیدی

غزل شماره ۲۵۴: چه کردم؟ دلبرا، از من چه دیدی

چه کردم؟ دلبرا، از من چه دیدی؟	که کلی از من مسکین رسیدی
چه افتادت که از من سیرگشتی؟	چرا یک بارگی از من بریدی؟
من از عشقت گریبان چاک کردم	تو خوش خوش دامن از من دکشیدی
نگوئی تا چه بد کرد بجایت؟	که روی نیکو از من دکشیدی
بسی گفتم که: مشو کفت دشمن	علی رغم من مسکین شنیدی
اگر کام تو دشمن کامیم بود	به کام خوشتن، باری، رسیدی
چرا کردی به کام دشمنانم؟	نگوئی تا: دین معنی چه دیدی؟
به تیر غزه جان و دل چه دوزی؟	که از رخ پرده صبرم دیدی
نخیده یک گل از بستان شادی	ز غم صد خار در جانم حلیدی
مکن آزاد مغروشم، اگر چه	به خوبی صد چو من بنده خریدی
گزیدی هر کسی را بهر کاری	عراقی را ز بهر غم گزیدی

غزل شماره ۲۵۵: آمده دت امیدواری

آمده دت امیدواری	کورا به جز از تو نیست یاری
مخت زده ای، نیازمندی	نخلت زده ای، گنا حکاری
از گفته خود سیاه رویی	وز کرده خویش شرمساری
از یار جدا افتاده عمری	وز دوست مانده روزگاری
بوده به دت چنان عزیز می	دور از تو چنین مانده خواری
خرسند ز خاک در که تو	سپاره به بوی یاغباری
شاید ز در تو باز کردد؟	نومید، چنین امیدواری
زیب که شود به کام دشمن	از دوستی تو دوستداری؟
بخشای ز لطف بر عراقی	کو ماند کنون وزیناری

غزل شماره ۲۵۶: ای دل، نشین چو سوکواری

ای دل، نشین چو سوکواری	کان رفت که آید از توکاری
وی دیده باران شک خونین	بی کار چه مانده ای تو، باری؟
وی جان، بشتاب بر در دوست	چون نیست جز اوت بیچ یاری
کو: آمده ام به در که تو	تا در نگری به دوستداری
گر بپذیرم: اینست دولت	ور در کنی، اینست خاکساری
نومید چگونہ باز کردد	از در که تو امیدواری؟
یاد آرز من، که بودم آخر	در بندگی تو روزگاری
چون از تو جدا کنندم ایام	ناکام شدم به هر دیاری
بی روی تو هر گلی که دیدم	در دیده من حلیه خاری
بی بوی خوشت نیادم خوش	بوی خوش بیچ نوبهاری
بی دوست، که را خوش آید آخر	بوی گل و رنگ لاله زاری؟

واکنون که ز جمله ناامیدم	بی روی تو نیم تم قراری
دریاب، که مانده ام به ره در	در کردن من فدا ده باری
بشباب، که بردت گدایی است	مانا که عراقی است، آری

غزل شماره ۲۵۷: تا چند عشق بازیم بر روی هر مکاری

تا چند عشق بازیم بر روی هر مکاری؟	چون می شویم عاشق بر چهره تو باری
از گلبن حالت خاری است حسن خوبان	مسکین کسی کزان گل قلع شود به خاری!
خواهی که همچو زلفت عالم بهم برآید؟	بنمای عاشقان را از طره تو تباری
آن خوشدلی کجاشد؟ وان دور کو که مارا	دیدار می نمودی، هر روز یک دوباری؟
مارا ز هم جدا کرد ایام و رنّه مارا	با دولت و صالت خوش بود روزگاری
در پرده چند باشی؟ بر کسیر برق از روی	تا روی تو بیند یک دم امیدواری
در انتظار و صلت جانم رسید بر لب	از وصل تو چه حاصل، ما را جز انتظاری؟
جام جهان نایت بنمای، تا عرواقی	اندر رخت ببیند رخسار هر مکاری

غزل شماره ۲۵۸: مکارا، کی بود کامیدواری

مکارا، کی بود کامیدواری	بیاید بر د وصل تاباری؟
چه خوش باشد که بعد از ناامیدی	به کام دل رسد امیدواری؟
بدہ کام دلم، مگذار، جانا	که دشمن کام کرد و دوستداری
دلی دارم گرفتار غم تو	نذار دجز غم تو غمکاری
چنان خو کرد بادل غم، که کوئی	بجز غم خوردن اورانیت کاری
بیا، ای یار و دل رایاری کن	که بیچاره نذار دجز تو یاری
به غم شادم از ان، کاندز فراق	نذارم از تو بجز غم یادکاری
چه خوش باشد که جان من بر آید	ز محنت وار هم یک باره، باری!
عراقی راز غم جان برب آمد	چه می خواهد غمت از دل فکاری؟

غزل شماره ۲۵۹: مکارا، از وصال خود مرثا کی جدا داری

چو شادم می توانی داشت، غمکنم چرا داری؟	مکارا، از وصال خود مرثا کی جدا داری؟
چه غم خواری؟ که هر ساعت تنم را در بلاد داری	چه دل داری؟ که هر خطه دلم از غم به جان آری
چگونه دوستی باشد، که جانم در عناد داری؟	به کام دشمنم داری و کوئی: دوست می دارم
که گر کردم هلاک از غم من مسکین، رواداری	چه دانم؟ تا چه اجر آرم من مسکین بجای تو
بمیرم گر چنین، دانم مرا از خود جدا داری	بکن رحمی که مسکینم، بخشایم که غمکنم
چو می کردم هلاک از غم تو آنکه خوش مراد داری!	مرا کوئی: مشو غمکن، که خوش دارم تو را روزی
میان خاک و خون غلتان چو او صد بتلا داری	عراقی کیست تا لاف از عشق تو به که در هر کو

غزل شماره ۲۶۰: نمی دانم چه بد کردم، که نیکم زار می داری

نمی دانم چه بد کردم، که نیکم زار می داری؟	تنم رنجور می خواهی، دلم بیمار می داری
ز درد من خبر داری، ازینم دیر می پرسی	به زاری کردنم شادی، از آنم زار می داری
دلم راخته می داری ز تیر غم، روا باشد	به دست بھر جانم را چرا افکار می داری؟
چه آزاری ز من خود را؟ به آزاری نمی ارزم	که باشم؟ خود کیم؟ کز من چنین آزار می داری؟
مراد شمن چه می داری؟ که نیکت دوست می دارم	مرا چون یار می دانی چرا اغیار می داری؟
مرا کوئی: مشو غمگین، که غم خوارت شوم روزی	ندانم آن، کفون باری، مرا غم خوار می داری
نبی بر جان من منت که: خواهم داشت تمارت	دلم خون شد ز تمارت، نکو تیار می داری!
دینا! آنکه که گاهی به دردم یاد می کردی	عزیزم داشتی اول، به آخر خوار می داری
به ددی قانعم از تو، به دشنامی شدم راضی	درین هم یاریم ندی، چکونه یار می داری؟
درین هم یاریم ندی، به دشنامی عزیزم کن	به ددی قانعم از تو، چکونه یار می داری؟
به هر رویی که بتوانم من از تو رو نکر دانم	اگر بر تخت بنشانی و کبر بردار می داری

به تو هر کس که فخر آرد، نداری عاز ازو، دانم
عراقی نیک بدنام است، از آن روعارمی داری

غزل شماره ۲۶۱: چه خوش باشد دلاکز عشق یار مهربان میری

چه خوش باشد دلاکز عشق یار مهربان میری	شراب شوق او در کام و نامش در زبان میری
چو باتو شاد بنشیند زهر چست هست بر خیزی	جو از رخ پرده برگیرد به پیشش شادمان میری
چو عمر جاودان خواهی به روی او بر افشان جان	بقای سمدی یابی چو پیشش جان فشان میری
به معنی زیستن باشد که نزد دوست جان بازی	تحقیقت مردن آن باشد که دور از دوستان میری
در آن لحظه که بناید حال خود عجب نبود	که از حسرت سرانگشت تعجب در دهان میری
ببینی عاشقانش را که چون در خاک و خون خسبند؟	تو نیز از عاشقی باید که اندر خون چنان میری
اگر تو زندگی خواهی دل از جان و جهان بکسل	نیایی زندگی تا تو ز بهر این و آن میری
مقام تو و رای عرش و از دون، همی خواهی	که چون دونان دین عالم ز بهر یک دونان میری
به نوعی زندگانی کن که راحت یابی از مردن	بین چون می زنی امروز، فردا آن چنان میری
اگر مشتاق جانانی چو مردی زیتی جاوید	وگر عشقی وگر داری ندانم تا چنان میری؟
بدو گر زنده ای، یابی زمرگ آسایش کلی	وگر زنده به جانی تو، ضرورت جان کنان میری
عراقی، گفتت سهل است ولیکن فعل می باید	وگر تو هم از آنان به مردن هم چنان میری

غزل شماره ۲۶۲: چوبرقع از رخ زیبای خود بر اندازی

چوبرقع از رخ زیبای خود بر اندازی	بگو نظار کیان را صلاهی جانبازی
ز روی خوب نقاب آنگهی بر اندازی	که جان جمله جهان را انتظار بگذازی
نقاب روی تو، جانا، منم که چون گویم:	رخ از نقاب بر افکن، مرا بر اندازی
ز رخ نقاب بر انداز، کو: بسوز جهان	که شمع روشنی آنکه دهد که بگذازی
عجب تر آنکه جهان را ز تو برون انداخت	به صد زبان و تو با وی هموز و مسازی
ز نقش روی تو بایچه کس نشان نهد	زمان زمان ز رخت نقش دیگری آغاز
رخ تو را ز همه عالم آشکارا کرد	بلی، عجب نبود ز آفتاب غازی
ز رخ نقاب بر انداز و پس تماشا کن	که عاشقان تو چون می کنند جانبازی؟
به سیر غمزه چراخته می کنی دل ما؟	چو چاره دل بیچارگان نمی سازی
دلم، که در سر زلف تو شد، طمع دارد	ز پامی بوس تو بر گردان سرافرازی
اگر تن است و اگر جان، فدای تو ست همه	به هیچ وجه مرا نیست با تو انبازی
باز با من مسکین، که ساز بزم توام	ز پرده ساز نباشد غریب و مسازی

صدای صوت توام، کرچه زار می نالم	بدان خوشم که تو باناله ام هم آوازی
از آن خوش است چونی ناله ام به گوش جهان	که هیچ دم نزنم تا توام به نوازی
بهرچه می نگرم چون رخ تومی بینم	بگویم: از همه خوبان به حسن ممنازی
کمال حسن تو را چون نهایی نبود	چگونه بر رخ زیبات برقع اندازی؟
های عشق عراقی چو بال باز کند	کسی بدو نرسد از بلند پروازی

غزل شماره ۲۶۳: از کرم در من بیچاره نظر کن نفسی

از کرم در من بیچاره نظر کن نفسی	که ندارم به جز از لطف تو فریادی
روی بنمای، که تا پیش رخت جان بدهم	چه زیان دارد اگر سود کند از تو کسی؟
در سرم نیست به جز دیدن تو سودایی	در دلم نیست، به جز پیش تو مردن هوسی
پیش از آن که تو مرا جان به لب آید نگاه	نظری کن تو، مرا عمر نمانده است بسی
تو خود انصاف بده، بلبل جان مشتاق	بی گلستان رخت چند تند و قفسی؟
آتش هجر تو پنهان جگر می سوزد	لیکن از بیم نیارم که بر آرم نفسی
مکن از خاک سر کوی عراقی را دور	باش، گو: کم نشود قیمت کوهر ز خسی

غزل شماره ۲۶۴: مکارا، وقت آن آمد که یکدم ز آن من باشی

مکارا، وقت آن آمد که یکدم ز آن من باشی	دلم بی توبه جان آمد، بیا، تاجان من باشی
دلم آنگاه خوش کرده که تو دلدار من باشی	مراجان آن زمان باشد که تو جانان من باشی
به غم زان شاد می کردم که تو غم خوار من کردی	از آن باد دمی سازم که تو دمان من باشی
بسا خون جگر، جانا، که بر خوان غمت خوردم	به بوی آنکدیک باری تو هم همان من باشی
منم دایم تو را خوانان، تو و خوانان خود دایم	مرا آن بخت کی باشد که تو خوانان من باشی؟
همه زان خودی، جانا، از آن باکس سپردازی	چه باشد، ای زجان خوشتر، که یکدم آن من باشی؟
اگر تو آن من باشی، ازین و آن نیندیشم	ز کفر آخر چرا ترسم، چو تو ایمان من باشی؟
زدوزخ آنکسی ترسم که جز تو مالکی یابم	بهشت آنگاه خوش باشد که تو رضوان من باشی
فلک پیشم زمین بود، چو من خاک دلت بوسم	ملک پیشم کمر بندد، چو تو سلطان من باشی
عراقی، بس عجب بود که اندر من بود حیران	چو خود را بگری در من، تو هم حیران من باشی

غزل شماره ۲۶۵: خوشا دردی! که دمانش تو باشی

خوشا دردی! که دمانش تو باشی	خوشا راهی! که پمانش تو باشی
خوشا چشمی! که رخسار تو بیند	خوشا ملکی! که سلطاننش تو باشی
خوشا آن دل! که دلدارش تو کردی	خوشا جانی! که جانانش تو باشی
خوشی و خرمی و کامرانی	کسی دارد که خوانش تو باشی
چه خوش باشد دل امیدواری	که امید دل و جاننش تو باشی!
همه شادی و عشرت باشد، ای دوست	در آن خانه که ممانش تو باشی
گل و گلزار خوش آید کسی را	که گلزار و گلستانش تو باشی
چه باک آید ز کس؟ آن را که او را	نگهدار و نگهبانش تو باشی
مهرس از کفر و ایمان بی دلی را	که هم کفر و هم ایمانش تو باشی
مشو پنهان از آن عاشق که پیوست	همه پیدا و پنهانش تو باشی
برای آن به ترک جان بگوید	دل بیچاره، تا جاننش تو باشی
عراقی طالب درد است دایم	به بوی آنکه دمانش تو باشی

غزل شماره ۲۶۶: چه خوش باشد! که دلدارم تو باشی

چه خوش باشد! که دلدارم تو باشی	ندیم و مونس و یارم تو باشی
دل پر درد را دمان تو سازی	شقای جان بیمارم تو باشی
ز شادی در همه عالم نکلنجم	اگر یک لحظه غم خوارم تو باشی
ندارم مونس در غار کیتی	بیا، تا مونس غارم تو باشی
اگر چه سخت دشوار است کارم	شود آسان، چو دکارم تو باشی
اگر جمله جهانم خصم کردند	تترسم، چون نکهدارم تو باشی
همی نالم چو بلبل در سحرگاه	به بوی آنکه گلزارم تو باشی
چو گویم وصف حسن ماهرویی	غرض زان زلف و رخسارم تو باشی
اگر نام تو گویم و رنگویم	مراد جمله گفتارم تو باشی
از آن دل در تو بندم، چون عراقی	که می خواهم که دلدارم تو باشی

غزل شماره ۲۶۷: الاقم، واعتنم يوم التلاقی

الاقم، واعتنم يوم التلاقی	و در بالکاس و ارفق بالرفاقی
بده جامی و بشکن توبهٔ من	خلاصم ده ازین زهدنفاقی
مشخته اذا اسکرت منها	فلا اضحوا الی يوم التلاقی
ازان باده که اول دادی، ای دوست	بده باردگر، کر هست باقی
وان لم یبق فی الدن الحما	تدارک بالرحیق من الحداقی
مراباده ده، بوی خودم ده	که از بوی تو سر مستیم، ساقی
اما تشی کنوس الوصل یوما	الی کم کاس هجران تساق
به وصلت شاد کن جانم، کزین بیش	ندارد طاقت هجران عراقی

غزل شماره ۲۶۸: اندوهگنی چرا؟ عراقی

اندوهگنی چرا؟ عراقی	مانا که ز جفت خویش طاقی
نگین مکر از فراق یاری؟	شوریده مکر ز اشتیاقی؟
خون خور، که درین سرای پر غم	باجهر همیشه هم و ثاقی
یاران ز شراب وصل سرمست	مخمور تو از شراب ساقی
ناگشته دمی ز خویش فانی	خواهی که شوی به دوست باقی؟
جان کن، که نه لایق و صالی	خون بار، که در خور فراقی
چون در خور وصل نیست بودت	ای کاش بودی، ای عراقی

غزل شماره ۲۶۹: فغالی لم اطاسع الطباقی

فغالی لم اطاسع الطباقی	ولم اصعد علی اعلی المراقی
چرا خبر بنده دجال باشم؟	چو کردم بامیجا هم و ثنائی
علی اعلی المعارج والمعالی	مطاء المجد اوحی کالتراق
به از شتم بهشت آید مرا جای	ورای این رواق بهفت طاقی
وانی لم اصرح باتحاد	ولکن ان فئیت اکون باق
مکو: من او و او من، نیک می دان	که او را خود نباشد جفت و طاقی
و کیف تبین فی یار بحر	قطیرات جریں من السواق
مکن فاش این سخن ها، پو حلاج	بیا و نرندت از دار، اسی عراقی

غزل شماره ۲۷۰: تقدفاح الربیع ودارساقی

وہب نسیم روضات العراق	تقدفاح الربیع ودارساقی
کہ خوش گشت از نسیم او عراقی	صبا بوی عراق آورد کوی
جوی المشتاق شفی باشتیاق	الایا جذا! نفحات ارض
نذیم بخت بود و یار ساقی	دریغا! روزگار نوش بگذشت
الاق مرور ایام التلاقی	بلیست ان صبحی بالبلایا
جدا کستم زیار ان وفاقی	ز جور روزگار ناموافقی
ز مانا من خمار الاقتراق	ادر، یا ایها الساقی، ارحنی
جدایی بر من از غم بیچ باقی	دلم راشاد کن، ساقی، کہ نگذاشت
و قلبی من ترا کم فی احتراق	وعل لعل لطیفی نار قلبی
جمال دوستان ہم وثاقی	بدہ جامی، کہ اندروی بنیم
واجریت الدموع من الماتی	جرعت من التفرق کل یوم
کرفقار غم و درد فراقی	بنال، ایدل، ز درد و غم کہ پیوست

الايا اهل العراق، تحذ قلبی الیکم و اشتل من اشتیاقی
عراقی، خوش بموی وزار بکری که در هندوستان از جفت طاقی

غزل شماره ۲۷۱: آن جام طرب فزای ساقی

آن جام طرب فزای ساقی	بنمود مراقای ساقی
در حال چو جام سجده بردم	پیش رخ جان فزای ساقی
نهاده هنوز چون پیاله	لب بر لب دلکشی ساقی
ترسم که کند خرابی باز	چشم خوش دلربای ساقی
پیوسته چو جام در دل آتش	در سر هوس و هوای ساقی
با چشم پر آب چون قنینه	جان می دهم از برای ساقی
باشد چو پیاله غرقه در خون	چشمی که شد آشنای ساقی
عمری است که می زخم در دل	یعنی که در سرای ساقی
باشد که رسد به گوش جانم	از میکده مرجای ساقی
آیینۀ سینه زنگ غم خورد	کو صیقل غم زدای ساقی؟
تا بستند مرا ز من باز	این است خود اقصای ساقی
باشد که شود دل عراقی	چون جام جهان نمای ساقی

غزل شماره ۲۷۲: جانا، ز منت ملال تاکی

جانا، ز منت ملال تاکی؟	مولای توام، دلالت تاکی؟
از حسن تو بازمانده تا چند؟	بر صبر من احتمال تاکی؟
بردار ز رخ نقاب یکبار	در پرده چنان جمال تاکی؟
از پر تو آفتاب رویت	چون سایه مرا زوال تاکی؟
یکباره ز من ملول گشتی	از عاشق خود ملال تاکی؟
بی وصل تو در هوای مرمت	چون ذره مرا بحال تاکی؟
خورشید رخا، به من نظر کن	از ذره نمان جمال تاکی؟
در لعل تو آب زندگانی	من تشنه آن زلال تاکی؟
وصل خوش تو حرام تا چند؟	خون دل من حلال تاکی؟
فریاد من از تو چند باشد؟	بیدار تو ماه و سال تاکی؟
از دست تو پایمال گشتم	آخر ز تو کوشمال تاکی؟
ای دوست، به کام دشمنان باز	کام دل بد سگال تاکی؟

دل خون شده، جان به لب رسیده	از حسرت آن حال تاکی؟
بادل به عتاب دوش کفتم:	کلیدل، پی هر خیال تاکی؟
اندیشه وصل یار بگذار	سرکشته پی محال تاکی؟
در پر تو آفتاب حسش	ای ذره تو را بحال تاکی؟
آشفته روی خوب تا چند؟	دیوانه زلف و خال تاکی؟
از مهر رخ جهان فروزش	ای سایه، تو را زوال تاکی؟
از حلقه زلف هر نگاری	بر پای دلت عقاب تاکی؟
در عشق خیال هر جمالی	پیوسته اسیر خال تاکی؟
بر بوی وصال عمر بگذشت	آخر طلب محال تاکی؟
در وصل تو را چون نیست طالع	از دفتر بجر فال تاکی؟
نادیده رخش به خواب یکشب	ای خفته، دین خیال تاکی؟
هر شب منم و خیال جانان	من دانم و او و قال تاکی؟
دل گفت که: حال من چه پرسی؟	از شیفگان سال تاکی؟

من د انم و عشق، چند کونی؟ بابی خبران جدال تاکی؟
دم درکش و خون کرسی، عراقی فریاد چه؟ قیل و قال تاکی؟

غزل شماره ۲۷۳: دلربایی دل ز من ناکه ربودی کاشکی

دلربایی دل ز من ناکه ربودی کاشکی	آشنایی قصهٔ دردم شنودی کاشکی
خوب رخساری نقاب از پیش رخ برداشتی	جذبۂ حسّش مرا از من ربودی کاشکی
ای دریغا! دیدهٔ بنجم بختی یک سحر	تا شبی در خواب نازم رخ نمودی کاشکی
در پی سیم رخ وصلش عالمی دل خسته اند	بودی او را در همهٔ عالم وجودی کاشکی
چون دلم را درد او درمان و جان را مرهم است	بر سر دردم دگر ددی فزودی کاشکی
حلقهٔ امید ما کی بر دو وصلش زخم؟	دست لطفش این در بسته کشودی کاشکی
از پی بود عراقی زو جدا افتاده ام	در همهٔ عالم مرا بودی نبودی کاشکی

غزل شماره ۲۷۴: از غم دلدازارم، مرک به زین زندگی

از غم دلدازارم، مرک به زین زندگی	وز فراقش دل فگارم، مرک به زین زندگی
عیش بر من ناخوش است و زندگانی نیک تلخ	بی لب شیرین یارم، مرک به زین زندگی
زندگی بی روی خوش بدتر است از مردگی	مرک کوتا جان سپارم؛ مرک به زین زندگی
هر کسی دارد ز خود آسایشی، دردا! که من	راحتی از خود ندارم، مرک به زین زندگی
کاشکی دیدی من مسکین چگونه در غمش	عمر ناخوش می گذارم، مرک به زین زندگی
هر دمی صدمه بار از تن می برآید جان من	وز غم دل بی قرارم، مرک به زین زندگی
کار من جان کندن است و ناله وزاری و درد	بگریه آخر به کارم، مرک به زین زندگی
در چنین جان کندهی کافاده ام، شاید که من	نعره ها از جان برآرم، مرک به زین زندگی
هیچ کس دیدی که خواهد در دمی صدمه بار مرک؟	مرک را من خواستارم، مرک به زین زندگی
از پی آن کز عراقی مرک بستاند مرا	مرک را من دوستدارم، مرک به زین زندگی

غزل شماره ۲۷۵: الا، قد طال عهدي بالوصال

الا، قد طال عهدي بالوصال	وما لي الصبر عن ذاك الحال
به و صلّم دست گیر، امی دوست، آخر	به زیر پای، بحرّم چند مای؟
يضيّق من الفراق نطق قلبي	و یشتاق الفؤاد الی الوصال
چه خوش باشد که پیش از مرگ بینم!	نشسته با تو یکدم جای خالی
فراقک لا یعارفنی زمانا	فما لی للبحر مولائی وما لی
دلا، درمان مجو، باد و خو کن	بجای وصل هجران است، حالی
اما ترثی لکنتب حزين	یا ن من النوى طول الیالی
دلا، امیدوار وصل می باش	ز درد هجر آخر چند مای؟
زمانا کنت لا ارضی بوصل	فصرت الان ارضی بانخیال
به دل نزدیکی، ار چه دوری از چشم	دلم را چون، همیشه در خیالی
احن الیک والعبرات تجری	کما حق العطاش الی الزلال
عراقی، تابه خود می جوی او را	یقین می دان که در بند محالی

غزل شماره ۲۷۶: کربه رخسار تو، ای دوست، نظر داشتی

کربه رخسار تو، ای دوست، نظر داشتی	نظر از روی خوست بهره برداشتی؟
چون من بی خبر از دوست دهندم خبری	باری، از بی خبری کاش خبر داشتی؟
در میان آمدی چون سرزلفت با تو	از سرزلف تو کز هیچ کمر داشتی؟
گر ندادی جگرم وعده و صلت هر دم	کی دل و دیده پر از خون جگر داشتی؟
کفتم: صبر کن، از صبر بر آید کارت	کردی صبر ز روی تو، اگر داشتی
خود کجا آمدی اندر نظرم آب روان؟	کز خاک د تو کحل بصر داشتی
دل کم گشته خود بار دگر یافتی	بر سر کوی تو کز هیچ کذر داشتی
کز روی و لب تو هیچ نصیم بودی	به بیماری دل گل بشکر داشتی
کردی بر سر کویت گمراهانی؟	بجز از اشک اگر هیچ گمراه داشتی
کز عراقی نشدی پرده روی نظرم	به رخ خوب تو هر خط نظر داشتی

غزل شماره ۲۷۷: در جهان گریه یار داشتی

در جهان گریه یار داشتی	با جهان خود چه کار داشتی؟
دست کی شستی به خون جگر	گر به کف در محار داشتی؟
گر نبردی قرار و آرامم	حالی، آخر قرار داشتی
ور مرا عشوه کمتر کردی	قول او استوار داشتی
ور به کارم دمی نظر کردی	به ازین کار و بار داشتی
دل اگر در میانه کم نشدی	دلبران در کنار داشتی
باسپاه غمت برآمدمی	با خودار بخت یار داشتی
باعراقی، اگر دلاور می	روز و شب کارزار داشتی

غزل شماره ۲۷۸: کرنه سودای یارداشتمی

کرنه سودای یارداشتمی	کی چنین ناله زارداشتمی؟
ورنه غیرت دم فروبستی	ناله هر دم هزارداشتمی
برد دوست کر رهم بودی	روز و شب زینهارداشتمی
وروصالش بساختی کارم	بافراقش چه کارداشتمی؟
چه غم بودی؟ اردین تیار	باغش غمگسارداشتمی
یارد کارم ار نظر کردی	بهترین کار و بارداشتمی
زان فراموش عهد و شناسی	کاشکی یادگارداشتمی
روزگارم شد، ار نه عاقلمی	ماتم روزگارداشتمی
بی رخ یار ناخوش است حیات	چه خوشستی که یارداشتمی!
کر عراقی برون شدی زمین	دلبراندرکنارداشتمی

غزل شماره ۲۷۹: ای که از لطف سراسر جانی

ای که از لطف سراسر جانی	جان چه باشد؟ که تو صد چندان
تو چه چیزی؟ چه بلایی؟ چه کسی؟	قنه ای؟ شقه ای؟ فانی؟
حکمت از چیست روان بر همه کس؟	کیتبادی؟ ملکی؟ خاقانی؟
به دمی زنده کنی صدمرده	عسی؟ آب حیاتی؟ جانی؟
به تماشای تو آید همه کس	لاله زاری؟ حسنی؟ بستانی؟
روی در روی تو آرنده همه	قبله ای؟ آینه ای؟ جانانی؟
در مذاق همه کس شیرینی	انگبینی؟ شکری؟ سیلانی؟
گر چه خردی، همه را در خوردی	نکی؟ آب روانی؟ نانی؟
آرزوی دل بیمار منی	صحتی؟ عافیتی؟ درمانی؟
که خارم شکنی، که توبه	می نابی؟ فقهی؟ رمانی؟
دیده من به تو بیند عالم	آفتابی؟ قمری؟ اجنابی؟
همه خوابان به تو آراسته اند	کهریایی؟ کهری؟ مرجانی؟

مهر روز می در بنده ات سحری؟ صبح می؟ خدانی؟
همه در بزم ملوک خوانند قصه ای؟ شوی بی؟ دیوانی؟

غزل شماره ۲۸۰: ترسایچه ای، یمنکی، شوخی، سکرستانی

ترسایچه ای، یمنکی، شوخی، سکرستانی	در هر خم زلف او کمره مسلمان
از حسن و جمال او حیرت زده هر عقلی	وز ناز و دلال او واله شده هر جانی
بر لعل سکر ریزش آشفته هزاران دل	وز زلف دلاویزش آویخته هر جانی
چشم خوش سرمستش اندر پی هر دینی	ز نار سر زلفش در بند هر ایمانی
بر مانده عیسی افزوده لبش حلوا	وز معجزه موسی زلفش شده شعبانی
ترسایچه ای رعنا، از منطق روح افزا	صد معجزه عیسی، نموده به برهانی
لعلش ز سکر خنده در مرده دمیده جان	چشمش ز سیه کاری برده دل کیهانی
عیسی نفسی، کز لب در مرده دم صد جان	بهر چه بود و لها هر خطبه دستانی؟
تا سیر نیار و دید نظارگی رویش	بگاشته از غمزه هر گوشه نگهبانی
از چشم روان کرده بهر دل مشتاقان	از هر نظری تیری وز هر مژه پیکانی
از دیر برون آمد از خوبی خود سرمست	هر کس که بید او را واله شد و حیرانی
شماش چو رویش خورشید پرستی شد	زاهد هم اگر دیدی رهبان شدی آسانی

خوشید پرستیدی، در دیر، چو رهبانی	ورز انکه به چشم من صوفی رخ او دیدی
چشمم گمراهشان شد، طبعم شکرستانی	یاد لب و دندان بر خاطر من بگذشت
خاری چه محل دارد در پیش گلستانی؟	جان خواستم افشاندن پیش رخ او دل گفت:
کی پای نهد، حاشا، بر مور سلیمانی؟	گر خاک رهش کردم هم پانهد بر من
زیرا که سلیمان شد فرمانده دیوانی	زین پس نرود ظلمی بر آدم ازین دیوان
در وصف جمال او پرداخته دیوانی	نه بس که عراقی را بینی تو ز نظم تر

غزل شماره ۲۸۱: چنانم از هوس لعل شکرستانی

چنانم از هوس لعل شکرستانی	که می برآیدم از غصه هر نفس جانی
امید بر سر زلفش به خیره می بندم	چگونه جمع کند خاطر پریشانی؟
در آن دلی، که ندارم، همیشه می یابم	ز تیر غمزه تو خط خط پیکانی
بیا، که بی تو دل من خراب آباد است	جهان نمی شود آباد جز به سلطانی
چه جای تو ست دل تنگ من؟ ولی یوسف	گهی به چه قد و که به بند و زندانی
چنان که چشم خارین تو ست مست و خراب	بسوی ما نکند التفات خدانی
چونست در دل تو ذره ای مسلمانی	چگونه رحم کند بر دل مسلمانی؟
زمان زمان که دلم یاد چهر تو بکند	شود ز عکس جمالت دلم گلستانی
اگر چه چشم عراقی به هربتی نکرد	به جان تو، که ندارد به جز تو جانانی

غزل شماره ۲۸۲: سرعشقت کس تواند گفت؟ نی

سرعشقت کس تواند گفت؟ نی	دروصفت کس تواند سفت؟ نی
دیده هر کس به جاروب مره	حاک درگاهست تواند رفت؟ نی
از گلستان جمال دلکشات	هیچ بی دل را گلی بشکفت؟ نی
آفتابا، در هوایت ذره ام	آفتاب از ذره رخ بهفت؟ نی
حلقه بر دمی زدم، گفتی: در آمی	اندر آن بودم که غیرت گفت: نی
آخر این بخت مرا بیداری	هیچ کس را بخت چندین خفت؟ نی
از برای تو عراقی طاق شد	از همه خوابان و باتو جفت نی

غزل شماره ۲۸۳: کی بود کین درد را دمان کنی

کی بود کین درد را دمان کنی؟	کی بود کین درد را دمان کنی؟
بی دلی را کی دوا می جان کنی؟	کی بسازی چارهٔ بیچاره ای؟
چند روی خوب را پنهان کنی؟	کی برون آیی ز پرده آشکار؟
عاجزی را چند سرگردان کنی؟	چند روگردانی از سرکشته ای؟
کابر رحمت بر سرم باران کنی	در بیابان غم، وقت این دم است
چند بر خوان غم ممان کنی؟	بسکه غم خوردم ز جان سیر آدم
تا کیم در بوتهٔ بهران کنی؟	دود سوز من گذشت از آسمان
کز میان آتشمستان کنی	همچو ابراهیم از لطفت سزد
هم سزد کرد و دوا و دمان کنی	چون عراقی سر نهاده در برت

غزل شماره ۲۸۴: نگویی باز: کای غم خوار چونی

نگویی باز: کای غم خوار چونی؟	همیشه با غم و تیار چونی؟
کجایی؟ با فرام در چه کاری؟	جدا افتاده از دلداری چونی؟
مرادانی که بیمارم ز تیار	نسری هیچ: کای بیمار چونی؟
نیاری یاد از من: کای ز غم زار	درین رنج و غم بسیار چونی؟
مرا که چه ز غم جان برب آمد	نخواهی گفت: کای غم خوار چونی؟
تو که چه بنیم غلتان به خون در	نگویی آخر: ای انگار چونی؟
سحر که با خیالت دیده می گفت:	که هر شب با من بیدار چونی؟
خیالت گفت: کرمی نیک زارم	ز بهر تو، که هر شب زار چونی؟
سک کویت عراقی را نکوید	شب: کای یار من، بی یار چونی؟

غزل شماره ۲۸۵: بیا، تابیدلان رازار بینی

بیا، تابیدلان رازار بینی	روان خستگان افکار بینی
تن دماندگان رنجوریانی	دل سچارگان بیمار بینی
به کوی عاشقان خودگذر کن	که مشتاقان خود رازار بینی
میان خاک و خون افتاده حیران	زهر جانب دو صد خوشنوار بینی
بسا جان عزیز مستمندان	که بر خاک در خود خوار بینی
یکی اندر دل زار ضعیفان	نظر کن، تا غم و تیار بینی
نبینی هیچ شادی در دل ما	ولی اندوه و غم بسیار بینی
دلا، با این همه امید در بند	که هم روزی رخ دلداری بینی
چو افتادی، عراقی، روگردان	اگر خواهی که روی یار بینی

غزل شماره ۲۸۶: ای خوشتر از جان، آخر کجایی

ای خوشتر از جان، آخر کجایی؟	کی روی خوبت بامانمائی؟
بی تو چنانم کز جان به جانم	هر سود و انم، آخر کجایی؟
بیار خود را می پرس که که	پیوسته از ما کمترین جدایی
جانا، چه باشد؟ کرد همه عمر	کرد دل ما یک دم بر آبی
تا کی ز غمزه دهان کنی خون؟	چند از کرشمه جان را ربایی؟
چون می بری دل، باری، نگه دار	بپاره ای را چند آزمایی؟
دربند خویشم، بگر سوی من	باشد که یابم از خود ربایی

غزل شماره ۲۸۷: ای ربوده دلم به رعنائی

ای ربوده دلم به رعنائی	این چه لطف است و آن چه زیبایی؟
بیم آن است کز غم عشقت	سر بر آرد دلم به شیدایی
از خجالت نخل شود خورشید	کر تو برقع ز روی بکشیانی
زیر برقع چو آفتاب منیر	اندر ابر لطیف پیدایی
در حالت لطافتی است که آن	در نیاکمال مینایی
مستطع می شود زبان مرا	پیش وصف رخ تو گویایی
آن ملاحظت که حسن روی تو راست	کس ننسند، مگر که بنایی
نیست بی روی تو عراقی را	میش ازین طاقت سگیبایی

غزل شماره ۲۸۸: بود آيا که خرامان ز دم باز آي

بود آيا که خرامان ز دم باز آي؟	کره از کار فرو برته ما بکشي؟
نظري کن، که به جان آدم از دلگشي	گذري کن: که خيالي شدم از تنهائي
گفته بودي که: بيايم، چو به جان آي تو	من به جان آدم، اينک تو چرامي ناي؟
بس که سوداي سر زلف تو پختم به خيال	عاقبت چون سر زلف تو شدم سودايي
همه عالم به تومي مينم و اين نيست عجب	به که مينم؟ که تويي چشم مرا مينايي
پيش از اين کرد گري در دل من مي کنجيد	جز تو را نيست کنون در دل من کنجايي
جز تو اندر نظرم هيچ کسي مي ناي	وين عجب تر که تو خود روي به کس ننايي
گفتي: «از لب بد هم کام عراقي روزي»	وقت آن است که آن وعده وفا فرمايي

غزل شماره ۲۸۹: بیا، که بی تو به جان آدم ز تنهایی

بیاده صبر و مرایش ازین شکیبایی	بیا، که بی تو به جان آدم ز تنهایی
بیا، که چشم مرابی تو نیست مینایی	بیا، که جان مرابی تو نیست برک حیات
بیا، که بی تو ندارد و دیده مینایی	بیا، که بی تو دلم راحتی نمی یابد
تو را چه غم؟ که تو خورده ای به تنهایی	اگر جهان همه زیر و بر شود ز غمت
هنایی از همه عالم ز بسکه پیدایی	حجاب روی تو بهم روی تو ست در همه حال
به گاه جلوه، مکر دیده تماشایی	عروس حسن تو را هیچ در نمی یابد
بسوخت بر من مسکین دل تماشایی	ز بس که بر سر کوی تو ناله می کردم
یکی نماند، اگر خود حال بنمایی	نیده روی تو، از عشق عالمی مرده
روان فشانده بر روی تو ز شیدایی	ز چهره پرده بر انداز، تا سر اندازی
به پرسش دل سچا ره ای برون آیی!	به پرده در چه نشینی؟ چه باشد از نفسی
مگر که رحمت آید، برو بخشایی	نظر کنی به دل خسته شکسته دلی
امید بسته که: تا کی نقاب بکشی؟	دل عراقی سچا ره آرزو مند است

غزل شماره ۲۹۰: پسر، ره قلندر سزدار به من نمایی

پسر، ره قلندر سزدار به من نمایی	که دراز و دور دیدم ره زهد و پارسیانی
پسر، می مغانه دهی ار حریف مایی	که نماندیش مارا سز زهد و پارسیانی
قدحی می مغانه به من آر، تاب نوشتم	که دگر نماند مارا سز توبه ریایی
می صاف اگر نباشد، به من آر در دتیره	که ز در دتیره یابد دل و دیده روشنایی
کم خانقه گرفتم، سر مصلحی ندارم	قدح شراب پر کن، به من آر، چند پایی؟
نه ره و نه رسم دارم، نه دل و نه دین، نه دینی	منم و حریف و کنجی و نوای بی نوایی
نیم اهل زهد و توبه به من آرساغمی	که به صدق توبه کردم ز عبادت ریایی
تو مرا شراب در ده، که ز زهد توبه کردم	ز صلاح چون ندیدم جز لاف و خودنایی
ز غم زمانه مارا برهان زمی زمانی	که نیافت جز به می کس ز غم زمان ریایی
چو زباده مست گشتم، چه کلکیا، چه کعبه؟	چو به ترک خود بگفتم، چه وصال و چه جدایی؟
به قمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم	چو به صومعه رسیدم همه یافتم دغایی
چو شکست توبه من، مشکمن تو عهد، باری	به من شکسته دل گو که: چکونه ای؟ کجایی؟

به طواف کعبه رفتم به حرم رهم ندادند که برون درچه کردی، که درون خانه آبی؟
در دیر می زدم من، ز درون صدا برآمد که: در آسمی، اسی عراقی، که تو خود حریف مایی

غزل شماره ۲۹۱: چه بود کز نقاب بکشایی

بی بود کز نقاب بکشایی؟	بی دلان را حال بنایی؟
مفسدان را نظاره ای بخشی؟	خسکان را دمی بخشایی؟
عمر باشد، دیغ! ناشده ما	بر سر کوی تو تماشایی
باوصالت نخته سودایی	از فراغت شدیم سودایی
چه توان کرد؟ یار می نشنوی	بیچ باشد که یار ما آئی؟
جان را به چهره شاد کنی؟	دل ما را به غمزه بریانی؟
بی تومان جان و دل نمی باید	دل ما را به جان تو می بایی
پرده بردار، تا سرازیم	به سر کوی تو، زشیدایی
و بر آنی که خون ما زیری	غمزه را حکم کن، چه می پایی؟
مفسانیم بردت عاجز	منظر کشته تا چه فریایی؟
چون عراقی امید در بسته	تا در بسته، بوکه، بکشایی

غزل شماره ۲۹۲: در کوی تولویی، کدایی

آدمه امیدمرجایی	در کوی تولویی، کدایی
با آنکه زفته بودجایی	بر خاک دست کدای مسکین
محروم چراست بی نوایی؟	از دولت لطف تو، که عام است
از دست غمت سگسته پایی	پیش که رود؟ کجا گیرد؟
از در که پادشه کدایی	مگذار که بی نصیب ماند
هر دم به مبارکی بقایی	چشم زرخ تو چشم دارد
هر لحظه به تازگی بقایی	جانم ز لب تو می کند وام
جز در دل تنگ جایگانی	جستم همه جای را، ندیدم
نمودم اجزا ابتدایی	بی روی تو هر رخی که دیدم
دام دل خود به اژدهایی	دل در سر زلف هر که بستم
دستم نگرفت آشنایی	در بحر فراق غرق گشتم
راهم نمود در بهنایی	در بادیه بلبا بماندم

در آینه جهان ندیدم	جز عکس رخت جهان نمایی
خود هر چه به جز تو در جهان است	هست آن چو سراب یا صدایی
فی الجمله ندید دیده من	از تیرگی جهان صفایی
اکنون به در تو آدم باز	یا بزم مکر از دلت عطایی؟
در چشم نهاده ام که یا بزم	از خاک در تو توییابی
در گلشن عشق تو عراقی	مرغی است که نیستش نوایی

غزل شماره ۲۹۳: دلی دارم، چه دل؟ محنت سرایی

دلی دارم، چه دل؟ محنت سرایی	که در وی خوشدلی را نیست جایی
دل مسکین چرا انگلین نباشد؟	که در عالم نیند دل ربایی
تن مجبور چون رنجور نبود؟	چه تاب کوه دارد رشته تابی؟
چگونه غرق خوابه نباشم؟	که دستم می نکیرد آشنایی
بمیرد دل چو دلداری نبیند	بکاهد جان چون بود جان فزایی
بنالم بلبل آسا چون نیابم	ز باغ دلبران بوی وفا بی
فقدام باز در وادی خون خوار	نمی بینم ره بی را ره نیایی
نه دل را در تحمیر پای بندی	نه جان را جز تمنی و دلکشیایی
درین وادی فروشد کاروان ما	که کس نشنید آواز درایی
درین ره هر نفس صد خون بریزد	نیارد خواستن کس خون بهایی
دل من چشم می دارد دگرین ره	بیاید بهر چشمش تو تییایی
روانم نیز در بسته است همت	که بکشاید در راحت سرایی

تتم هم کوش می دارد کزین در به کوش جانش آید مرجایی
تتم می کند مسکین عراقی که در یاد بقا بعد از فنا می

غزل شماره ۲۹۴: ز اشتیاق تو جانم به لب رسید، کجایی

ز اشتیاق تو جانم به لب رسید، کجایی؟	چه باشد ارنخ خوبت بدین شگفته نایی؟
نگفتم که: بیایم، چو جان تو به لب آید؟	ز هجر جان من اینک به لب رسید کجایی؟
منم کنون و یکی جان، بیا که بر تو فشانم	جدامشوز من این دم، که نیست وقت جدایی
گذشت عمر و ندیدم جمال روی تو روزی	مرا چه ای؟ و ندانم که با کس دگر آیی؟
کجانشان تو جویم؟ که در جهانت نیابم	چگونه روی تو بینم؟ که در زمانه نیایی
چه خوش بود که زمانی نظر کنی به دل من؟	دل ز غم برهانی، مرا ز غم برهانی
مرا ز لطف خود، ای دوست، ناامید مگردان	کامید وار به کوی تو آمدم به گدایی
فتاده ام چو عراقی، همیشه بر در و صلت	بود که این در بسته به لطف خود بکشایی؟

غزل شماره ۲۹۵: زود دیده خون فشانم، ز غمت شب جدایی

زود دیده خون فشانم، ز غمت شب جدایی	چه کنم؟ که هست اینها گل خیر آشنایی
همه شب نناده ام سر، چو سگان، بر آستان	که رقیب دنیا بد بهانه گدایی
مرده باو چشم یارم به نظر چنان نماید	که میان سنبلستان چرد آهوی ختایی
در گلستان چشم ز چه رو همیشه باز است؟	به امید آنکه شاید تو به چشم من در آیی
سر بر کن گل ندارم، به چه رو روم به گلشن؟	که شنیده ام ز گلهایم بوی بی وفایی
به کدام مذهب است این؟ به کدام ملت است این؟	که کشند عاشقی را، که تو عاشقم چرایی؟
به طواف کعبه رفتم به حرم رهم ندادند	که برون در چه کردی؟ که درون خانه آیی؟
به قمارخانه رفتم، همه پاکباز دیدم	چو به صومعه رسیدم همه زاهد ریایی
در دیر می زدم من، که یکی زد در آمد	که: در آ، در آ، عراقی، که تو خاص از آن مایی

غزل شماره ۲۹۶: زهی! حال تور شک بتان یغایی

زهی! حال تور شک بتان یغایی	وصال تو هوس عاشقان شیدایی
عروس حسن تو را هیچ در نمی یابد	به گاه جلوه گری دیده تماشایی
بدین صفت که تویی بر حال خود عاشق	به غیر خود، نه هانا، که روی بنایی
حجاب روی تو هم روی توست در همه حال	نهانی از همه عالم، ز بسکه پیدایی
بهر چه می نگرم صورت تو می بینم	ازین میان همه در چشم من تو می آیی
همه جهان به تو می بینم و عجب نبود	ازان سبب که تویی در دودیده مینایی
ز رشک تا نشاند تو را کسی، هر دم	حال خود به لباس دگر بیارایی
تو را چگونه توان یافت؟ در تو خود که رسد؟	که هر نفس به دگر منزل و دگر جای
عراقی از پی تو در به در می گردد	تو خود مقیم میان دلش هویدایی

غزل شماره ۲۹۷: سحر که بر در راحت سرایی

سحر که بر در راحت سرایی	گذر کردم شنیدم مرجایی
درون رفتم، ندیدی چند دیدم	همه سر مست عشق دلربایی
همه از یخودی خوش وقت بودند	همه ز آشفتگی در هوای و بانی
ز رنگ نیستی شان رنگ و بویی	ز برگ بی نوایی شان نوایی
ز سدره برتر ایشان را معامی	و رای عرش و کرسی مشکایی
نشسته بر سر خوان قنوت	بهر دو کون در داده صلابی
نظر کردم، ندیدم ملک ایشان	درین عالم، به جز تن، رشته تابی
ز حیرت در همه کم گشته از خود	ولی در عشق هر یک رهبنایی
مرا گفتند: حالی چیست؟ گفتم:	چه پرسی حال مسکین کدایی؟

غزل شماره ۲۹۸: کشید کار ز تنه‌ایم به شیدایی

کشید کار ز تنه‌ایم به شیدایی	ندانم این همه غم چون کشم به تنهایی؟
ز بس که داد قلم شرح سرنوشت فراق	ز سرنوشت قلم نامه گشت سودایی
مرا تو عمر عزیزی و رفته‌ای ز برم	چو خوش بوداگر، ای عمر رفته باز آیی
زبان کشاده، کمر بسته‌ایم، تا چو قلم	به سرکنیم هر آن خدمتی که فریابی
به احتیاط گذر بر سواد دیده من	چنان که گوشه دامن به خون نیالایی
نه مرد عشق تو بودم ازین طریق، که عقل	درآمده است به سر، با وجود دانایی
درم کشای، که امید بسته‌ام در تو	در امید که بکشاید؟ ار تو نکشایی
به آفتاب خطاب تو خواستم کردن	دلم نداد، که هست آفتاب هر جای
سعادت دو جهان است دیدن رویت	زهی! سعادت، اگر زان چه روی بنمایی!

غزل شماره ۲۹۹: همی کردم به کرد هر سرایی

همی کردم به کرد هر سرایی	نمی یابم نشان دوست جایی
و گریاهم دمی بوی وصالش	نیابم نیز آن دم راتقایی
و گریک دم به وصلش خوش برآرم	گمارد در نفس بر من بلایی
و گر از عشق جانم برب آید	نگوید: چون شد آخر بتلایی؟
چنان تنگ آدم از غم که دوی	نیایی خوشی را جایگاهی
عجب زین محنت ورنج فراوان	که چون می باشد اندر تگنایی؟
ازین دریای بی پایان خون خوار	برون شد کی توان بی آشنایی؟
مشامم تا از و بویی نیابد	نیابد جان بیمارم شغایی
مریاری است، گر خونم بریزد	نیارم خواست از وی خون بهایی
غمش گوید مرا: جان در میان نه	ازین خوشتر شنیدی باجرایی؟

غزل شماره ۳۰۰: شدم از عشق توشیدا، کجایی

شدم از عشق توشیدا، کجایی؟	به جان می‌جویمت جانا، کجایی؟
همی‌پویم به سویت کرد عالم	همی‌جویم تو را هر جا، کجایی؟
چو تو از حسن در عالم گنجی	ندانم تا تو چونی، یا کجایی؟
چو آنجا که تویی کس را گذر نیست	ز که پرسم، که داند؟ تا کجایی؟
تویدایی ولیکن جمله پنهان	و گر پنهان نه‌ای، پیدا کجایی؟
ز عشقت عالمی پر شور و غوغاست	چه دانم تا درین غوغا کجایی؟
فتاد اندر سرم سودای عشقت	شدم سرکشه زین سودا، کجایی؟
درین وادی خون خوار غم تو	بازم بی‌کس و تنها، کجایی؟
دل سرکشه حیران مارا	نشانی در ره بنما، کجایی؟
چو شیدای توشد مسکین عراقی	نگوئی: کاخر، ای شیدا، کجایی؟

غزل شماره ۳۰۱: نیم بی تو دمی بی غم، کجایی

نیم بی تو دمی بی غم، کجایی؟	ندارم بی تو دل خرم، کجایی؟
به بویت زنده ام هر جا که هستی	به رویت آرزو مندم، کجایی؟
نیایی نزد این رنجور یک دم	نسپری حال این در هم، کجایی؟
چو روی تو بنیم هر سحرگاه	بنالم زار: کای بدم، کجایی؟
ز من هر دم بر آید ناله و آه	چو یاد آید رخت هر دم، کجایی؟
در آشاد از دم: کز آرزویت	به جان آمد دل پر غم، کجایی؟

غزل شماره ۳۰۲: درین ره کر بترک خود بکویی

یقین کردد تورا کو تو، تو اوینی	درین ره کر بترک خود بکویی
درین ره در گنجی، کر چه مویی	سر مویی ز تو، تابا تو باقی است
روان شو سوی دریا، زانکه جویی	کم خود کسیر، تا حمله تو باشی
مجرد شو، ز سر برکش دو تویی	چو بادیا کر فقی آشنایی
اگر یک بار دست از خود بشویی	درین دیار گلیمت شسته کردد
که آنجا آبرو ریزد و رویی	ز بهر آبرو یک رویه کن کار
به هرزه کرد عالم چند پویی؟	چو باتوست آنچه می جویی به هر جا
تو چون چیزی نکردی؟ کم؟ چه جویی؟	نخستین کم کنند آنگاه جویند
ازین بستان کلی هرگز نبویی	تو را تا در دون صد خار خار است
میان در بسته بهر رفت و رویی	پس در، همچو جادویی که پیوست
از آن در آرزوی رنگ و بویی	تو را رنگی ندادند از خم عشق
که ره پر نخلخ و تو بسویی	بش نه پادین وادی خون خوار

درین میدان، ہی خور زخم، چون تو
نیایی از خم چوگان ربانی
قتاده در خم چوگان چو کوئی
عراقی، تا به ترک خود نکوئی

غزل شماره ۳۰۳: درین ره کر به ترک خود بکویی

درین ره کر به ترک خود بکویی	ببینی کان چه می جویی خود او بی
تو جانی و چنان دانی که: جسمی	تو دریایی و پنداری که جویی
تویی در حلقه عالم آشکارا	جهان آینه توست و تو او بی
نمی دانم چه بحر سیکرانی	چرا پیوسته در بند سویی؟
ز بی رنگی تو را چون نیست رنگی	از آن در آرزوی رنگ و بویی
به کرد خود برآ، یک بار، آخر	به کرد هر دو عالم چند بویی؟
مراد خود هم از خود بازیابی	عراقی، کر به ترک خود بکویی

غزل شماره ۳۰۴: کز از زلف پریشانست صبا بر هم زند مویی

بر آید زان پریشانی هزار افغان زهر سویی	کز از زلف پریشانست صبا بر هم زند مویی
و گرنه بی تو از عیشم نه رنگی ماند و نه بویی	به بوی زلف تو هر دم حیات تازه می یابم
به بالای تو کز سروی بنجم بر لب جویی	به یاد سرو بالایت روان در پای تو ریزم
چه باشد با کند شیرگیری صید آهویی؟	چو زلفت کز بر آرم سربه سودایت، عجب بود
ز جان افشانی صاحب دلان کردی زهر کوئی	ز کویت کز رسد کردی به استقبال برخیزد
که چشمم عکس روی دوست می بیند زهر سویی	چنان بنشت نقش دوست در آینه چشمم
به دست بی وفایی، سست پیانی، جها جویی	رقیبان دست گیریدم، که باز از نو در اقدام
لطیفی، همچو گل نازک ولی چون سرو خود دویی	ملولی، زود سیری، نازنینی، ناز پروردی
ندارد طاقت دست و کمانش هیچ بازویی	نیارد جستن از بند کمندش هیچ چالاکي
دل من کم نخواهد کرد از مهرش سر مویی	اگر چه هر سر مویم از دودی جدا دارم
به کرد کوی او سرگشته می گردند چون کویی	ز سودا عاشقانش همچو این گردون چو کان قد

نکیرد سوز مهر جان کدازش در دل هر کس
مگر باشد چو شمع آتش زبانی، چرب پهلویی
به سودای نکورویی اگر دل گرمی داری
تخل بایدت کردن جواب سرد بخونی

غزل شماره ۳۰۵: نه از توبه من رسید بویی

نه از توبه من رسید بویی	نه وصل توام نمود رویی
اندیشه هجر در ناکت	آویخته جان من به مویی
سودای تو در دلم کلنده	هر لحظه به تازه جست و جویی
با آنکه ز گلشن وصال	دانم نرسد به بنده بویی
لیکن شده ام به آرزو شاد	مزار تو، کم ز آرزوی
سودای محال در دماغم	اگلنده به هرزه های و هوئی
داده سرخویش را عراقی	زیر خم زلف تو چو کویی